دلا حجر اسود شفیع العباد ‎   بدست مبارک بجایش نهاد

بقولی ز عدن آدم پاک کیش ‎   بیاورد آن سنگ مصحوب خویش

یکی زمره گویند لیکن جناب ‎   که از آسمان آمد روح الامین

بفرموده صانع کارساز ‎   ز اقصای هندوستان در حجاز

چو طوفان نوح آمد اندر جهان ‎   هم او کرد در بوقبیس نهان

خلیل خداوند والا شیم ‎   از آن کوه آورد اندر حرم

بهم رنگ سیم اندر آن وقت بود ‎   ز تقبیل کفار شد همچو دود

جهودان چو گفتند کز دین ما ‎   محمد اگر مینماید ابا

سوی قبله ما گذارد صلوة ‎   چو بشنید این حرف روشن صفات

بدل آرزو داشت تا کردگار ‎   کند کعبه را قبله در روزگار

ز هجرت دوم سال فرخنده تر ‎   همان خانه شد قبله بار دگر

بگویند یزدان پرستندگان ‎   که آن برگزیده تر از بندگان

دو رکعت ز پیشین ادا کرده بود ‎   که این حکم بیچون بدو شد ورود

بکعبه همان لحظه کردند رو ‎   دو رکعت ادا کرد در سلک او

چو ابن زبیر نکو بیخته را ‎   خدا کرد در مکه فرمان روا

بجا رکه

که انکه نباشد شریکش کسی اگرچه نمودند کوشش بسی

گراد و قت بیکران شد نصیب بگردید با این سعادت قریب

چو از عبد قادر ابا لبسند حقیقت شناسنده ارجمند

نماینده راه دین خدا بپرسید مردی که ای مقتدا

بخاطر تمنا نیاید کس ار که طاعت کند انچنان تا دکر

در انوقت آن طاعت کردکار نبکرده باشد کند پس چه کار

بفرمود پاسخ درونه صفا که تنها طواف کند کعبه را

بتعظیم آن خانه ذو الجلال بگو شد نکوبخت فرخ مآل

خدا دوست صاحب نظر بابزید چو او حافظ ذالنون را شنید

یکی وقت بهر ملاقات وی روان گشت نزدان کزین نیک پی

بناگاه آمد در آب دهن سوی کعبه افکند و این پاک تن

زره سوی مسکن بیاورد رو که بودی اگر معرفت اندرو

نمیشد از و این عمل زینهار چنین شخص دیدن نباید بکار

ز منزلگه آن نماینده ره یکی مسجدی بود سه کام و ده

نه در وقت رفتن و باز آمدن بیفکند باری آب دهن

بگفتم اگر

بدر میشود از قبل گیر باد | زپس غایط آید دگر گرم و باد
چو حیض و نفاس زنان ای پسر شود | ز فرج آب باریک آید بدر
بزرگان گفتار آگه و دل صفا | بهر ی میشمارند آن آب را
نه قبل ما بعد از بول اگر | بر آید ودی بیشک کلاشیر
وگر بار زبیشتر آید برون | بکرداند آن مرد وضو را زبون
وگر از تن آید دگر خون وریم | نماند وضوای نکوخو سلیم
وضو را کند بر دهان قی زلال | زدیوانگی هم بیفتد خلل
هر آنکس که مدهوش گردد اگر | شود در نماز محدث آن بی‌خبر
اگر قهقهه کسی کند در نماز | وضو میشود باطل ای پاکباز
هر آنکس که تکیه نهد سر بخواب | بهد ابد تشنی بکرد و خراب
بد الناهر چه مکروه و آب ورث | بنزد یک علمای دیندار رست
بسوی عورت خود نمودن نظر | برخ آب انداختن سخت تر
دگر آب در بینی و در دهن | بدست چپ خویش انداختن
دگر آب وضو خوی خود در کجا | دگر جای آستین کفتن سخن
دگر هست مکروه ای دیگر زین سخن | که وقت نیت الف دار زبان

فاقعا ببندد از آب انخشان [?] | که شسته شود تا نخندان ازان [?]

بشو دست تا مرفق ای نیک پی | بریز آب تا بر شتالنگ پای

امامیه گویند بر هر دو پای | بود مسح کافی بحکم خدا

بقول امام اعظم حق پرست | بدان ربع سر مسح کردن بدست

شبانروز بر موزه اندر حضر | کسی گر کند مسح جایز شمر

مسافر اگر موزه باشد بپا | سه روز و شبش بود مسح کردن روا

چو خواهی کنی سنت مصطفی | دهن شو و گو نام پاک خدا

بمسواک تخلیل لحیه بکوش | بکن آب در بینی و مسح گوش

بشو دست و استنجه کن ای عزیز | بتخلیل انگشت با کوش نیز

سه کرت بشو عضوها آنچنان [?] | که از هر یکی آب گردد روان

بود سنت اندر وضو مستحب | موالات و ترتیب هست از ادب

دگر مسح کردن همه فرق را | همان از یمین کردن است ابتدا

بدانید ای مومنان مسح چند | همین قسم و زین سر نباید کشید

وضو بشکند آنچه از پیش و پس | برآید روان ای لبیب پدید [?]

منی و مذی و ودی بول نیز | همان ریزها سنگ این پنج چیز

بلغ ۲۰

چو کودک برون آید از بطن ام ‌‌ بود مستحب غسل آن ای نیکنام

جنابت گر او نیز بپذیرد دین ‌‌ بود مستحب غسل دان با یقین

همه غسل فرض ای پسندیده مرد ‌‌ کسی را که باید بیک وقت کرد

بیک غسل کردن اگر با کنند ‌‌ نه حاجت بماند بغسل دگر

هر آنکس که غسلش واجب کنند ‌‌ یکی غسل کافی بود گر دهند

بروزی که ح غسل سنت اگر ‌‌ لت بد نمودن یکی لبس شمر

هر آنکس که فرض است غسل برو ‌‌ دهند از پس فوت غسل از او

در آن کی خیر الوری حق پسند ‌‌ شود پاک آن شخص ای هوشمند

سه فرض است در غسل ای هوشیار ‌‌ بتفصیل بشنو و در گوش دار

یکم آب در بینی اندر آختن ‌‌ دوم بر سر و تن روان ساختن

سیوم آب افکندن اندر دهان ‌‌ نهان حکم یکسانست بر مرد و زن

بغسل اندرون سنت مجتبی ‌‌ یکی آبدستست ای دل صفا

دگر آب بالای سر ریختن ‌‌ سه کرت که و شسته کف بدن

بهین شستن فرج زان بیشتر ‌‌ زتن دور کردن نجاست دگر

نهادن حجر را اگر زند وا ‌‌ برانند بیخ مو آب را

72

فقیهان روشن دل و راست‌بان / هر آنچه هستند قایل چنین

که بول و منی و دگر ریم و خون / گر از تن تو اندر آید برون

شود لازم آنکه بحکم خبر / بهر یک نمازی وضو تازه‌تر

رسول نگارنده نه فلک / گرامی تر از جن و انس و ملک

هوا گرم گر بود ور بود سرد / بتجدید غسل جنابت بکرد

بفرمان پروردگار انام / شود از جنابت و از احتلام

زن و مرد را غسل فرض ای عزیز / نباید سر از حکم او با تمیز

بود فرض ما بعد حیض و نفاس / زنان غسل در شرع خیر الناس

جنابت بود آنکه حشفه نهان / شود در قبل یا دبر پس بدان

که فاعل و مفعول شوند تن / اگر هر دو مردند و یا مرد و زن

سپس احتلام ار برآید بدر / بدفق و لشهوت منی از مقر

هر آن غیر مسلم که مسلم شود / سر و تن بشوید جنب گر بود

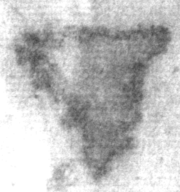
که آن غسل هم شستن مردگان / در آیین اسلام واجب بدان

بجمعه و در عرفه و هر دو عید / سپس غسل سنت و کن ای سعید

سعیدی که احرام بندد برد / بود نیز سنت مرا او را بگو

داود

ز آب وضو نیز جایز شود / که بسته و صد گز کمتر بود
ولیک شرط الست ای هوشور / که آن آب باشد کمی القدر
که از بهر رو شستن اندر رود / نه در بیت و نابد بردن للای او
ز جایی وضو کردن از حسن چیز / بود ده در ده گز بدان شرط نیز
امام جهان شافعی ادیبی / در این باب گفته است اما حنفی
که یکجا دو قله بود آب گر / برای طهارات پاکش شمر
چو باشد یک و چار صد رطل آب / بدان قلتین است اندر حساب
دو و نیم رطل را بیش از آنم / مقرر نمودند علمای دین
که از ابن‌دار بر فرق جوی / همان است آنکه پاکیزه گفتمی
نه اطراف باشد کزین بیشتر / کسی از بر لب جوی ریزد اگر
بمیزان عدل ای اله پرست / شش و نیم درهم یک استار است
چهل استار یکمن بود بیگمان / چهار اینچنین را یک صاع دان
بسنجید که صاع را هشت بار / شود یک وشق ای پسندیده کار
همیم روا کردیدن از او / ز پنج وشق ال امام بد و
که او از ره عجز وان انکه له / بگفت ای خداوند روز شمار



وضو را بگفتار دانشوران | یک و نیم من آب کافی بدان

که از نیم من باید اسنجه کم | همان قدر ای نام بردار مرد

ببند از بر هر دو دست و رو | از آن هرچه باقیست پا را بشو

وضو کن از آن آب اگر نیک پی | که باید تو بر جای خود بودی

بود در تک اوراق ای از زوال | مزه نیز باید در باشد بحال

چنین گفت شیخ المشایخ نظام | که قطب نشان بود و جای مقام

که اندر وضو ای اهل برکت | نخستین از این جهت شوئید دست

که گر دست گیرند چون آب سا | بشویند حالت و یابید صفا

ازان پس نمایند جنب مضمضه | بفهمند لذت بلا دغدغه

به بینی درون آب ساجی نهند | ز بویش هر آینه واقف شوند

از این هر سه حال از شود دل تکان | بشویند اعضا دگر بعد از آن

زگفتار آن عارف حق شناس | بکردید واضح که خیر الاناس

مقدم بری موجب هر سه کار | نموده است بر فرض پروردگار

بقول امام اعظم نیک پی | که رحمت کند حق تعالی بوی

اگر آب جاری بود گاه را | وضو هست از آن آب کردن روا

دز انجا بانکشت بازرش ببر — همین نهج کن مسح دست دگر
هرانچه بود ناقص ابدست — زوال تیمم ازو نیز هست
بگفتار علمای فرخ تبار — نجاست دو نوع ست ای [illegible]
یکی را نجاست مغلظ بدان — مخفف نجاست دگر هست زان
مغلظ بمقدار درهم اگر — بیفتد بجامه تو جا بر بشر
که بوشیده ازاکذا او نماز — مخفف چو آلد بدای باکباز
کم از چار یک حصه جامه را — نباشستن آن نباشد خطا
ثواب عظیم از خداوندگار — بیابند آن زمرهٔ نیک کار
که با قاعده میکنند ابدست — درین باب کوشند او لیتر است
که از وسوسه های دیو لعین — حفاظ لیست این طائفه ای اهل دین
شنیدم که چون شیخ عبدالوهاب — بر شیخ اسلام کردون قباب
که در بادیه بود قطب جهان — خدا بین و سر حلقه عارفان
ز دهلی رسید و با خلاص تام — بان فیض بخش ذوی الاحترام
بهیدانت صحبت چو از بیش او — بموطن بسی از مدتی شد بدو
بگفتند ان مرشد مقتدی — کنی پیش چه در صلاح شد ترا

منه بر سر ما تو بار گران | که طاقت نباشد بتحمیل آن
چو او بر نبی مصطفی رفته بود | شنیدش حکم قدوسی در ره ورود
جز این نیز بس کار دشوار و سخت | بکشتند امت ازان نیک بخت
فاما تیمم بشرطی روا | تو در جای غسل و وضو مر او را
که از ازاله و از شست شو | زیادت تو در رنج و زحمت بود
ز ره دور بود آب یک میل گر | وگر هست اندر مقامی خطر
وگر باشد آبی بچاه اندرون | نباشد رسن تا بر آید برون
نماز از تیمم برین هر سه حال | گذار ادا گر نیست بر وی وبال
بدان حد میل ای کامل تبار | قدمهای اشتر سه و یکهزار
وگر راه باشد سه چند القدر | همانست فرسنگ ای هوشور
الهی پرستنده کردگار | بشد فرض اندر تیمم سه کار
یکی نیت اول دوم بعد زین | دو گرت بزن دستها بر زمین
ولی باید آن ارض پاکیزه تر | نباشد بر او از کثافت اثر
ز بار نخستین بکن مسح رو | ز بار دوم ای پسندیده خو
بدستت یمین مسح کن از یسار | ز انگشت اندر مرفق بیار

وابی

بدان عورت مرد ای نیک پی | هر آنچه از ناف تا رکبه وی
همانا که غیر از رخ و پا و دست | زنان را تمامی بدن عورت است
ولی واه را عورت ای نیک رای | ز صدرست تا رکبه در باکدین
میان نماز این چهار و نه کار | لبد فرض بر ما بدا ای نجتیار
نخستین است تکبیر و دیگر قیام | بکردید از ان پس قرات التزام
قیام انقدر باید ای نیک خو | که یکبار تسبیح خوانی ورد
اقل قرات ای حقیقت گزین | یکی آیه است از کتاب مبین
رکوع است چارم و ما بعد زین | بود سجده و قاعده آخرین
دگر دان الکار ای نیک ذات | کز ان کار آید برون از صلوة
بد در رکعت فرض ای نکته ور | لبد واجب الحمد و سوره دگر
ولی هر قدر فرض بیرون از است | فقط خواندن الحمد سنت در آنست
بهر رکعت سنت و نفل را | بشد الحمد با ضم سوره روا
بتخصیص یک سوره عالم اگر | کند دایما ضم نه نیکو شمر
بدان هما آیه را رکعت نخست | کند ضم با الحمد ای دین درست
برکعت دگر آیه ها بعد از ان | که باشند خواندن تو دایم بدان

چنین داد پاسخ کزان پاک تن | بیاموختم من وضو ساختن

[illegible] در بیان شروط نماز و در سبب آن

رسولی که از وی بسی ناقصان | بگشتند در سلک کاملان
در اول نمازی که بنمود ادا | بگویند جبریل بُد مقتدا
ولیکن نمیکرد در ابتدا | بغیر از نماز صباح و پسین
بمعراج چون رفت دیگر سه بار | برو فرض کردند پروردگار
فاما در آنوقت چون منکران | زبر دست بودند بر مومنان
نه هستند بهتر از کائنات | به پیشین و دیگر بخواندی قرات
مبادا که یابند آنها خبر | ز بس تند گویندگان را خطر
ولی در نماز سه وقت دگر | بخواندی بلند آن خجسته بشر
چو غالب شد اسلام آن رسم را | بغیر نکرد اشرف انبیا
بود فرض از امر بیکس نواز | برای مصلی بر دان از نماز
طهارت ز تن و جای طهیر | دگر پوشش عورت ای حق پذیر
دگر رخ سوی قبله آوردنست | که اهل دین کار نا کردنست
ز احکام فرض است ششم همان | که دانند وقت صلوة اهل دین

اگر نیک بختی بر آن کار کن / دل خفتهٔ خویش بیدار کن

در آواز تکبیر ای دین پرست / بیاور به نزدیک اذنین دو دست

نگهدار بر جای سجده نظر / که این رسم وضع است سنجیده تر

بنه دست چپ زیر دست راست / که بر عکس آن کار کردن خطاست

نگهدار انگشت ها زیر ناف / لب بسته باید باشد مکن زین خلاف

ولیکن زنان را چنان لازم است / که تا بدی سینه بدارند دست

بجای رکوع است لازم ترا / که بر هر دو زانو نهی دست را

بکن سجده اندر میان دو کف / شکم دور از پا و دست از دو طرف

بپای چپ خود نشین استوار / سوی قبله انگشت پا را بدار

سلام از کتف بر یمین و یسار / بگردان رخ و دار دل بر قرار

در شناختن وقت [illegible] فرضی

شود هر زمان صبح صادق پدید / نماز صباحی گذار ای رشید

ز مشرق چو خورشید تیغ برکشد / قضا میشود وقتش ای با خرد

اگر سایه اعظم پذیرد زوال / شود وقت ظهر ای ستوده خصال

تا چون رسد کاهش ای ارجمند / چو هر چیز را سایه گردد دو چند

ولی صوفیان خجسته نسب — نخوانند آیات قهر و غضب

میان نماز صباحی و شام — بدانند این را ازین [illegible]

نشستن سه پس از دو و اولین — تحیات در قاعده هم ببین

بود هان بر در دکار عزیز — وجوب تعدیل ارکان نیز

خداوند حی الذی لا یموت — بکردند در وتر واجب قنوت

چو خواهی که سنت بجاری بجای — نخستین ثنا گو خود بخش را

اعوذ و دگر تسمیه از نماز — بخوان تا رسد بهره آن نماز

بگفتن را یمن بگردان زبان — که گردی پسندیده مقبلان

بگو نام حق در رکوع و سجود — که توفیق طاعت کرامت نمود

همه وقت وضو دار کنی خوب خو — ز اخلاص الله اکبر بگو

چو بالا کنی فرق خود از رکوع — بیاد آر اسم خدا از خشوع

ز اول نشستن تحیات خوان — که باشی ز سنت پذیرندگان

پس از آن تحیات آخر درود — بخوان تا شود فضل رحمن ورود

برون آمدن پس بلفظ سلام — بود خوش نما بندهء ای نیکنام

چو آگاه گشتی ز فضل سنن — همیدون شنو نیز فرضی ز من

شفق چون ز مغرب بگردد نهان | همان وقت خفتن شود بیگمان

اگر صبح کاذب شود وقت او | بپایان رسد ای پسندیده خو

بفرمان جل و علا بی نیاز | گذارید از جمله هر یک نماز

خصوصا نمازی که اندر میان | همی آید ای زمره عابدان

بجز هفده رکعت دگر نیست فرض | که باید ادا کرد از او چو قرض

به پیشین چهار و بدیگر چهار | که در صبح از صدق نیت گذار

سه در شام بگذار و اندر عشا | بکن چار بهر رضای خدا

سه رکعت که وتر است و اجب شمار | بخفتن ادا کن و سستی میار

نماکید سنت که شش رکعت است | که نصفش به پیشین مقرر شده است

که در وقت صبح و دو در وقت شام | که وقت عشا کن بجهد تمام

بغیر از سه و پنج رکعت دگر | ز سنت مستحب ای شود ده سیر

بکن چار در دیگر و چار را | ز پیشین بوقت عشا کن ادا

بخفتن چهار و دو در صبح نیز | دو در شام بگذار نفل ای عزیز

نمای ادا گر از این بیشتر | ز فضل الهی شود بهره ور

ز هر کس نمازی شود فوت گر | کند فرض و واجب بوقت دگر

ببینند

بخرچنگ سایه اصبع و بس ازان		یکی دیگر اندرین سنگ میزان

شود هر قدرت به نصف النهار		همان را بلا شبهه اصبع شمار

بدان هر بشر را تنش یکقدم		قدش میشود زیاده نه کم

حکیمان کار آگه و هوشمند		بگویند کز آفتاب بلند

بسرطان نیست در درجه اولین		قدم نصف و یک سایه اصبع بهین

فزاید یکی در اسد ای عزیز		بخوشه یک و یک بمیزان نیز

بعقرب شود هم قدم بیش ازان		همان قدر که افزون در کمان

چو اندر جدی آید ای خوب کیش		شود سایه ازده قدم [illegible]

بدلو اندرون دو کم و دو دگر		بحوت اندر ای نیک خصلت نهم

به برج حمل دو و در ثور یک		شود قدر سایه درین نیست شک

اگر شمس در برج جوزا رسد		درو یکقدم سایه کم میشود

بهر برج در بر زمین سایه		چو خورشید داخل شود سایه

نماید برین گونه ای کاردان		مجرب شد این گفته زیر کمان

بدان عصر را ای ستوده نهاد		که هستند فقها برین اعتقاد

نمایانست تا مهر وقتش بود		زها بعد آن وقت مغرب شود

[illegible]

بیاید عذاب ببین انجنان — که باشند با پاکدین کافران

نخستین بمسجد مه مرسلین — بداخلش همی کو بپای یمین

بدر کوی اول ز دیر الله قدار — ازانجایی بر خیزی با پای یسار

شنیدم که سفیان و الله نژاد — بمسجد چو پای چپ اول نهاد

ندا آمد ای ثور کردی چرا — چنین فعل بیهوده تا سزا

خدا دوست کامل بقاضی جکرد — خطاب خود از فخر ثوری بکرد

ازین سر نهادن براه رضا — عطا شد ز درگاه عز و علا

بر اهل طریقت ز روی کرم — امامت بآن پاک دین محترم

سیاهست نزدیک دانا بلاز — پسندیده تر عاجزی و نیاز

نمان غفلت نماز جماعت و نماز [illegible]

ز منشاه صانع کار ساز — نمودی ادا با جماعت نماز

همی گفت آن سرور پاکذات — که کردی ادا با جماعت صلوة

بود بست و ده درجه فاضل ازان — که تنها گذارند کردیگران

چه کردید جائیکه باهم شوند — نباید که تنها صلواتی کنند

بگردد ازانها یکی مقتدی — نباید دگر کسی بد واقتدی

ولی با شیعه هرگز نزد ادا — نمازیکه کرده باشد قضا

که در مذهب شان نباشد روا — نکردن صلوة قضا کننده را

دلیلی آنکه در حال حیض و نفاس — نمازیکه گشته قضا رب ناس

نفرموده ادا کردنش بعد از آن — دلیل دگر آنکه هر روز روان

هر رکعت ز جائیکه هستند چار — همان جهت بخشید پروردگار

دلیل دگر هست آن فرقه را — که بهر همه برتن ازار ها

نشسته و غلطیده کردن نماز — مقرر نموده اند بکس نواز

در اکثر زمان آن همه سرفراز — تلاوت نمودی قرأت دراز

که گاهی بسوره بقره ختم — با الحمد لله آن محترم

بقول رسول شفیع البشر — درشد مرد نفلی را بنا بر

هر آنکس که او میکند ادا نماز — به یزدان همی سبب اظهار نیاز

باین شخص تعذیر لازم بود — که عمداً ازین فرض تارک شود

بقول امام احمد حنبل ذات — کند ترک عمداً کسی از یک صلوة

شود کافر مطلق گفت انچنان — بر علمای شافعی حق گزین

که آن نماز ناشنیده زشت کار — نه کافر شود لیک روز شمار

مملوک بود مقتدی یا تبع از — بود نادرست و نسنجیده تر

همانا که مملوک و مجذوم نیز — دگر هر که اعمی است ای باتمیز

همان بدعتی و آنکه زاد از زنا — دگر فاسقی زشت کردار را

برای امامت بزرگان دین — بدانند مکروه نیز بالیقین

کراهیت هست ای دل صفا — که باشد امام امردی خوش لقا

کسی وقت بنشین و دیگر بلند — قرات ار بخواند بود ناپسند

بخفتن و در بامداد و بشام — نباید که آهسته خواند امام

بلند آنقدر لیک کافی بود — که آواز یک مقتدی بشنود

هر آنکس که تنها گذارد صلوة — بسر و علانیه خواندن قرات

در آداب پیغمبر کردگار — مر او راست ای حق گزین اختیار

دو رکعت بکردی نبی در سفر — بجا آنکه چار اند اندر حضر

نخست این عمل لیک الگاه کرد — که در مکه آمد بعزم نبرد

که در حال اول در آن وقتها — دوگانه بگذاردند لازم خدا

دو رکعت زیاده در آن عام شد — که در یثرب آن خوب فرجام شد

ولیکن جو افزوده شد وقت شام — یک رکعت آن است بر جا مدام

ز مجمع بود هر که داننده تر / بزیبد امامت بآن بخت ور

چو باشند در علم همتای او / همه حاضران پس امامت بدو

سزاوار باشد که خوشخوان بود / چنین رسم و آئین اهلان بود

همه کس و گر اندرین شیوه نیز / بمانند یکدیگر اندر ای عزیز

برابند زانجمله هر که امام / بود متقی تر بگردد امام

بتقوی اگر همسر اند انکسان / امامت کند هر که باشد کلان

بگفت اینچنین شافعی بر خود / که خوشخوان بدانا امامت کند

ولیکن امامیه این شخص را / که معصوم باشند کنند اقتدا

بهم پای بگذار و یا محرمان / صلوه از نمازند ادا حوریان

ببخشد خداوند روز حساب / بآن فاتحان از ترحم ثواب

ولیکن بالغ ان شاء الله چنین / که هستند اندر صف آخرین

فاما در احکام آن ننگ نام / نباشد درست ار شهود زنان امام

بعریان اگر جامه پوشی اقتدا / نمایند اندر اهلان روا

صحیح اقتدی از برهنه تن / کند نیت و نا روا این سخن

بقاری اگر امی بپیشوا / شود هست بی شک و شبهه خطا

عالم باشند ۱۲

بود او ذنو

ور از مقتدی سهو گردد عیان ندارند منظور دین پروران

مقابل بدشمن صلوة د بحیات لب بیداد الوا ای مسلمین

که از ده نفر پنج کس رو برو بیاستند با خصم ای خوب خو

دگر پنج کس از سر صدق تام دو رکعت نمایند ادا با امام

دو رکعت نمایند تنها ادا معطل در آنکه بود مقتدی

پس آنان بمیدان بیایند باز کسانیکه بودند آنجا نماز

دو رکعت نمایند با پیشوا که بخشد خداوند بهتر جزا

چو گردید فارغ امام از صلوة همان به که آن فرقه نیک ذات

دو رکعت نمایند ای امام که بعض شود گرد کار انام

بعوض درون فرقه اولین گذارند از اقتدا دولتین

دو رکعت بهمپای دیگر کسان بجو شنودی افضل مرسلان

یک رکعت آنانکه آیند پس گذارند همراه مردم و بس

دو رکعت گذارند تا بعد از آن بغیر از امام آن نکو طینتان

رکوع خود ببندند الحاق آن که آوازهٔ کم کنند آن را بدان

نبودی اگر قوتش بر قیام / نشسته بکردی شفیع الانام

کسی بر نشستن توانا اگر / نباشد بران شخص لازم شمر

که غلطیده رخ سوی قبله کند / بیابد ازین کار فارغ بود

ز نهی جهانبان داننده راز / بمستان روا نیست کردن نماز

در آیین آن رهبر حق پرست / سفرهای نیکو خوشست روزه رهست

کند عزم گر کس که تا نصف ماه / توقف نماید در اثنای راه

در انجا بعذر سفر مرد را / نه افطار و نه قصر باشد روا

ولی عزم مخدوم را اعتبار / بکن عزم خادم نیاید بکار

بود عورت و بنده اندر سفر / بهمراه شوهر و مالک اگر

چرا نیه باطل بود عزم شان / به نزدیک اهلان و دانشوران

بحسب الضروره صلوتین را / گهی جمع میکرد آن پیشوا

چو شد سهو زو در نماز پدید / در آخر دو سجده بجا آورید

فقیهان و الشوری نیک کار / همان سهو را میکنند اعتبار

که در فرض تاخیر شیخی کند / وگر ترک واجب ازو سر زند

امام ار کند سهو ای صاحبان / بود نیز آن سهو از تابعان

ورا از معتمد

اعادت نمودن بران هر کسی روا هست در شرع غرا و بس

ولی اقرب ار که نباشد ادا کسی را اعادت نباشد روا

ولی اقربست ای هنرور پسر ز بابعد او هست بشنو پدر

پس از وی برادر و هم پس ازو نباشند الا پدر ای نکو

بجای پسر پور او را بدان بود جد جای پدر بیگمان

بجای اخ و هم ای هشیار پسرهای آن هر دو کس را شمار

اگر حاضر از مومنان یک کسست برای نماز جنازه بسست

پس انکه آن دو سه دار انام به یثرب روان شد ز بیت الحرام

دو رکعت به پیشین جمعه بود آن پس از خطبه بنمود اندر قبا

بگویند کان فرض شد آن صلوة بشد خطبه از جمله کمابات

نمانند ادا این دو رکعت چهار اگر شود فرض پیشین ز قطر شهر

همان پیشی از خطبه رکعت چهار بدان سنت آن جمعه بیار

ولیکن دران مصر لازم بود که قانون اسلام رایج بود

بدانش چو جای مومنان انبود ز تبلیغ و شرع ادلت جمعه بر کنند

برای نماز از سر اعتقاد بگوشند تا حق ببخشد مراد

نماز تهجد برو فرض بود — بشوق درونه ادای نمود
که در نصف شب آن حبیب رکعت — نه هرگز قضا کرد ایزد پرست
درین طاعت اهلان صاحب نظر — بیابند راحت ز حد بیشتر
بگویند درجات اشراق نیز — ادا مینمودی نماز آن عزیز
بآن بنده صادق کردگار — اگر پیش آمدی صعب کار
پسندیده خصلت بکردی نماز — که آسان کند کار را کارساز
نماز جنازه ستوده شیم — ادا مینمودی ز روی کرم
ولی این نماز ای پسندیده کار — برانه فرض کفایت شمار
کنی این نماز ار تو ای دلصفا — درو چار تکبیر باید ادا
ثنا بعد تکبیر اول بخوان — چو تکبیر ثانی کنی ز زبان
درودی بگو بر نبی الورى — ز تکبیر ثالث سوم پس همین دعا
که از رافت خویش جل و علا — بیامرزد آن شخص فوتیده را
بشد بعد تکبیر رابع سلام — بسوی یمین و یسار التزام
اگر میتی دفن شد بی نماز — برو تا سه روز است کردن جواز
ولی از ادب شاه و قاضی دگر — نماز جنازه بکردند اگر

اعاده بر

کسی مصلحت داد ناقوس را / در آواز آرند آن بینوا

بگفت این عمل میکنند اهل نار / نخودمند فاروق کرد آشکار

بلی را بگو ای گرامی صفات / که گوید بوقت نماز الصلوة

بفرمان آن سید پاکدین / بلال نکو سینه گفت اینچنین

بعبد الله انصاری نیکنام / بخواب اندر الفاظ اذان تمام

چو شخصی بجا بوخت سنجیده مرد / به پیغمبر آن رویت اظهار کرد

بقولی همان لفظها برملاک / چو بشنیده بود از زبان ملک

پسندید و فرمود والاخصال / که اذان بدانگونه گوید بلال

بهر یک صلوة ای الله برست / بتحقیق دان کین عمل سنت است

[illegible] زکوة

بتاکید واف فرخنده صفات / ز مالک نصابان دهندی زکوة

بدرویشی و مسکین و واماندگان / نخود و طمع میکرد چیزی از آن

در سنی و اهل بنی هاشم اند / که خویشان و اولاد آن منعم اند

بقول بنی مطلب هم روا / ندارند بر خویش آن مال را

موالی آن حضرت را بنیاز / نمودند رسم سنی نیز احتراز

امام و سه کس بعد ازین حاضر ار — گزیند یکی نیکو دین کتاب شمر

ذات بلند آن رسول مجید — همی خواند در جمعه و هر دو عید

از آنجا که بس لطف آن برگزین — همی کرد بر خلق جان آفرین

کسوف ار شدی بر رخ آفتاب — فلک بر زبان در نمی رفت آب

بکردی دو رکعت نماز و دعا — که بر دارد آن حادثه را خدا

در آنگاه آن سرور ارجمند — بخواندی قرائت طویل و بلند

بنقل شد واجب آن هر دو کار — بقول جماهیر سنت شمار

مصلای او را سراسر زمان — ازو بیش جایز نبود آنچنان

جز او هر فرشته کار ساز — نمی کرد در غیر مسجد نماز

بیان وضع نمودن اذان

چو در یثرب آمد زبیت الحرم — با قبال و اجلال خیر الانام

بگفتند روزی با و مومنان — که تعیین بکن یک علامت چنانک

که از استماعش ز روی نیاز — بمسجد در آئیم بهر نماز

در این باب کار نام آوران — صلاحی طلب کرده اند عاقلان

کسی گفت ناقوس را دم زنند — نمودش عیسی نار روشن کنند

که بعد

شدی خرج مالک نصابان زکا | پس آن برگزیده فرارسی بوله
که هر سال هر کس کند خود ادا | و الّا شود مستحق سزا
از ین مال جزوی نمودن عطا | هم از صدقه و فدیه عیدها
دگر هر چه آن از کفارت بود | بکفاره روزی نه جایز شود
تصدق و خیرات مادون آن | بداد آن بدی خطای بدان
اطوعا کند هر که این نیک کار | ز مالش دهد بهره پروردگار

[illegible] در ما [illegible] آنحضرت [illegible]

دویم سال هجری مبارک اثر | ز شعبان ده و چار رفتی خبر
دو حکم خداوند کون و مکان | بگردید صادر بر آن مهربان
یکی آنکه شد قبله بیت الحرام | دویم آنکه در ماه رمضان صیام
بدالله پس آن سید نیک کار | در آن شهر با قوم شد روزه‌دار
چو آن ماه خود هم بپایان رسید | سر ماه شوال او کرد عید
بفرمود نمازی بایام عید نیز | در آن گفت ادا آن عزیز
بروزی که باران و ابری نبود | تعطل ورا فطار روزی نمود
ز بس ماهها فی بگفتی بقوم | که از رطب و خرمای تهید صوم

نصابست در شرع ای نیکخور / دو صد درهم و بیست دینار زر

دهد هر که آنقدر هست مال / چهل یک بگو بشنو ای خوش خصال

از آن هر قدر نقد باشد زیاد / چهلم حصه‌اش نیز باید بداد

نصاب نباشد از این کم بود / از آن هیچ دادن نه لازم بود

ز اجناس دیگر زکوة آنقدر / که باید ادا کرد ای پر هنر

شنو واقف از فقه تفصیل آن / که فرضست بر هر یک مؤمنان

بگویند اهل صفا حق پرست / گر از بیست دینار باشد بدست

نماید بمحتاج جمله عطاها / کند نیم دینار دیگر عطا

برسم غرامت که آن بی خبر / فراهم چرا آورید اینقدر

هر آنکه که چیزی بدلهای خدا / رسیدی به بی مایه و بینوا

درین حکم فرخنده کردگار / نشان را بمردان مساوی شمار

ز هجرت دهم سال آن پاک ذات / فرستاد مردم که مال زکوة

ستانند از مال دارندگان / موافق بامر خدای جهان

بکان جدا چون خداوندگار / خلافت عطا کرد در روزگار

براند اخت آن قاعده از زمان / که البته از بودن عاملان

لنبي

کسی سرکه بابنک را چشد … شود روزه ضایع فرو ار کشد
چو خوابند نان بهر کودک زنان … بود گر ضرورت بخار دنبان
بحلقی اندر از هیچ ویژه رود … بلا دغدغه صوم جایز شود
بسر روغن و سرمه در دیدها … کند جایی ار نباشد خطا
دگر روزه داری حجامت کند … نباید کس اورا ملامت کند
بامر خدا بهترین اناس … بفرمود در حال حیض و نفاس
زنان از عبادت بدارند دست … ولی وقت پاکیزگی لازم است
که گیرند صوم قضا گشته را … بیارند حکم الهی بجا
فاما نماز یکه گردد قضا … نه لازم شود باز کردن ادا
بحق فتوی آن کاندرین هر دو حال … بانها وطی نیست کردن حلال
بود مدت حیض ای هوشیار … ز ۳ روز و تا پنج و یک تا چهار
زنی را که چندی کم و بیش زان … زفرجش اگر خون بگردد روان
همه آن استحاضه بود … چو دیگر علامت معتبر میشود
بان زن در آن حال کردن دخول … نه منع است در شرع پاک رسول
چو در مذهب شافعی نامد ار … زیکروز تا شش و پنج و بهار

چو زان هر دو چیزی نه پیدا شود / بحب الفرور آب کافی بود

نشد فرض در روزه بر آنکسان / که هستند خالق پرستندگان

که چون صبح صادق خداوندگار / هویدا کند اندر دیار

نباید که چیزی تناول کنند / حذر از وطی هم بجا آورند

چو خورشید گردد بمغرب نهان / نهند آنچه حاضر بود در دهان

گر این رسم و آئین نگیرند بیش / بود فاقه آن روزه در نو کیش

در اول پس از نماز عشا / چو بود اکل و شرب و وطی ناروا

بدرخواست فاروق این هر سه کار / همه شب روا کرد آمرزگار

برانند جمهور دانشوران / که جایز بود این نه گفتارشان

نباید نیت روزهای قضا / کند گر کسی روزه گردد روا

نه در وقت و نقل باشد وبال / که نیت کند پیشتر از زوال

بسهو ار خورد روزه دار آب و نان / نه در روزه شبهه بود بیگمان

که در دین فرخنده کردگار / خطاهای سهو اند بی اعتبار

کلوخ ار دگر روی آهن اگر / خورد کس نه در صوم باشد ضرر

و یا نیت سر نوی گل زان قبل / نباید در این مسأله قال و قیل

کی کر که

والّا به بیچاره و ده بی نوا | دهد خوردنی تا ببخشد خدا

درین طاعت اخلاص یا کردگار | همی کرد ازین بندگان انکار

بیاور بگوشش دل ای هوشمند | یکی کار مردان ایزد پسند

که شیخ عبد قادر گرامی نسب | که شد غوث اعظم مر اورا لقب

شبی ماه رمضان ز مادر بزاد | بعزد اسر آن برگزیده نهاد

بگردید صایم و در وقت شام | بافطار کوشید آن مه تمام

برین گونه می بود تا روز عید | صباحی بنوشید شیر آن سعید

سرانجام زان مرشد ذو الوقار | همه یاد اند این حرف در روزگار

که بر قبه جبله او لباء | زلطف الهی مرا هست با

نمودند گفتار او را قبول | همه آن نکو طینتان بی عدول

کسی را که رحمن دهد افتخار | تواضع نمودن بدو نیست عار

بروز جزا از عذاب سقر | نکو صوم بر صایمان راهبر

طریقت گزینان صاحب یقین | هر آینه باشند صایم چنین

که پرهیز از صبح تا وقت شام | کنند از وطی و شراب و طعام

نه غیبت ز شخص بگوشش آورند | نیارند از دست کس را گزند

بود حایضه عورت ای هوشیار | کند از وطی و عبادت حذر
بقول بجشکان صاحب خرد | زروزیکه زن حایضه میشود
ازان روز تا نصف ماهی دگر | عجب نیست گر گرددش بار ور
در ایام آنش بر حار پاک نیز | نباشد نفاس از چهل روز بیش
اقلش همانست هر گه که خون | ز او چو عورت نیاید برون
بود هر زنی علم امور پاک | ز حیض و نفاس او شود تا که پاک
بوی هست جایز که بلمس را | ز بلد بکر الفاظ قرآن جدا
دهد یار و ورنه بران نیک زن | معین شود تنک تر در سخن
زن و مرد بیمار روزه رو قضا | نماید گر روزها که روا
بشرطیکه در صحت و در حضر | کند آنچ کرد آن بار ساقط ز سر
اگر پیر فرتوت را بر صیام | نه طاقت بود لازم آید طعام
که هر روز یک شخص مسکین را | خوراند شکم سیر و نادهد خطا
دهد حنطه گر نصف صاعی رواست | والله دهد انچه از او بهاست
هر انکس که بی عذر روزه خورد | بلا عذر باید کفاره دهد
که آزاد سازد یکی بنده را | بود یا دو مه صایم آن بیحیا

دران بیست رکعت تلاوت کند | بقدری که او را میسر شود
وگر شخص تنها کند آن صلوة | بیاد آنچه آید نماید قرات
شود شاد ازان نیکبختان خدا | که سازند اداش سنت مصطفی
کرم اخلاق عظیم الوقار | همی کرد قیلوله نصف النهار
سنا لکه آنکس در کامیاب | نمیگشت راغب به بسیار خواب
ز توفیق طاعت بدیر انام | بعاشوره بنمود صوم التزام
که وی چون ز مکه به یثرب رسید | دهم روز ماه محرم بدید
که بودند جمعی یهودان بصوم | سبب را بپرسید لا از قوم
بگفتند کز حکم بیچون پاک | درین روز فرعون چون شد هلاک
ز شادی شکرانه کردگار | کلیم خداوند شد روزه دار
چو ما تابع و پیروان ویم | [illegible] براهی که او شد روان میرویم
بفرمود آن سید پاکتن | که ما مستحقیم درین کار هم
بروزه چو دوران چو شد از خدا | با خر بسی شد آن روز را
بتر دید کان نیز فرض بی | نمود اینکه صائم شود هرکسی
چو شد بعد ازان امر جان آفرین | که یکماه دارند صوم المبین

بهرزه زبان زان زنند وا | نبا رفتنی جای نه نهند پا

نه منکر بدارند دیده نگاه | وگر نه شود صوم از آن تباه

حقیقت شناسان ز فرخ سیر | از اینها که شد گفته چیزی اگر

بخاطر رسد روزه را زان میان | بدانند فاسد خود از رسم شان

رسول نماینده رهنما راست | که بر جن و بر انس فرمان رواست

که روزه نفل مسند استی | که دل با فطار یکبار شستی

بتخصیص در هفته بودی دو یوم | بروز خمیس و دوشنبه لصوم

بگفته ملایک بدانای راز | نماینده افعال هر شخص باز

در این روزها پس همانوقت گر | شوم من بروزه بود خوب تر

در ایام تشریق در هر دو عید | نمیداشتی صوم را آن رشید

بقول اصح آن حبیب خدا | جز عیدین و داشتی آدینه را

بماه صیام آن ستوده سیر | بکردی تراویح و خوردی سحر

سنت بود تراویح کردن چنین | که هر شب جزئی از کتاب مبین

بعشرین رکعت بخواند امام | بهر یک شب دگر آن خجسته کلام

رسانند با تمام بشهر روا | وگر نیز حافظ شود مقتدا

دران

چو نا حق در آن وقت تعلیم کرد | بحضار آن نیز تقسیم کرد
در آن روز میمون مبارک کلام | بجا آوریدی ذو الاحترام
بغروای آن عید قربان نمود | خود آن بنده را مستود
نهم روز ذی الحجه از صبح دم | شش و هفده وقت آن شود ختم
همیکفت تکبیر بعد از نماز | کنند اهل دل این عمل از نیاز
بعیدین دادار کعبه پرست | دو رکعت بکردی که آن واجب است
بهر رکعتی آن خجسته امام | سه تکبیر میکفت اندر قیام
بخطبه کشادی زبان بعد از آن | که شد سنت آن خطبه اندر جهان
پس از خطبه نفل است رکعت چهار | گذارند اهلان سنجیده کار
ز مطلع چو خورشید گردد بلند | شود وقت آن طاعت ای ارجمند
رسید وقتش الی نصف النهار | در این کار غفلت مکن زینهار
اگر مانعی آید اندر میان | که تا عید که رفتن مردمان
میسر نگردد پس ای نامور | در سنت دگرش خیر البشر
که در عید روزه نماز ار قضا | شود روز ثانی نماید ادا
صلوة دگر عید فرخنده را | بود تا سیوم روز کردن روا

بعاشوره روزه نشد زو قضا | ثنا کند کردی دگر شخص را
نگهدارد دو سال یکروزه را | چنین گفت پس روز آن مقتدا
درین بی وفا دار عالم اگر | شوم روزه دارنده سال دگر
یکروز ما قبل این روز نیز | که کرد از وضع جهودان تمییز
همان سال از خانه بی مدار | روان گشت او سوی دار القرار
بود هر که آن روز صایم خدا | ببخشد گناهان یک‌ساله را

در داستان بیان فرض حج و ... زن عید و ... قطع ...

نهم سال هجری خداوندگار | بکرد انبیه حج فرض و آن نامدار
بفرمود از امر عاجز نواز | که کفار از حج بمانند باز
ادا کرد خود حج سال دهم | بوقف ز ذی الحجه روز نهم
همانا که آن عرفه در جمعه بود | که این بیگران فضل حاصل نمود
دگر بار هر که بود آنچنان | همی حج اکبر بود نام آن
در اثنای حج آن حمیده سیر | بحکم اله تراشید سر
یک نیمه مو را بطلحه بداد | دگر را باصحاب نیکو نهاد
کسی موی آن نامور پاک خو | که رحمت برو باد و بر آل او
بونت نذی از شسته بیار | بدان جا بماند از او را شفا

جهانی

هم از دیدن روی رخشان او   هم از لطف و انعام و احسان او

تصدق همیداد بس لا رقوم   بمسکین و محتاج در عید صوم

بعید الضحی نحر کرد آن کریم   شش و هفت و پنجاه اشتر سلیم

در آنگاه از عمر آن بیهمال   ز قربان بالا سیوم بود سال

چو میکرد قربانی آن راهبر   مسابقت کردندی از یکدگر

چهار و ده اشتر که فرخ لقا   از آنها کند نحر را ابتدا

بقول یکی فرقهٔ با خبر   ده و بیست و هفت اشتر دگر

بفرمان آن سرور نامجو   علی نحر بنمود از قبل او

چنین گفت آن مهربان امام   که در روز میمون عید صیام

بمالک نصابست واجب چنان   که هر مرد از خود و از کودکان

یکی صاع جو یا یکی نصف آن   دهد حنطه صدقه به بی مایگان

بعید دگر بر بشر و یک نفر   بود صدقه واجب شتر یا بقر

یکی بز زهر فرد یا نعجه را   روا داشت فدیه شفیع الوری

چه اشتر درین کار گاو ان بیشتر   شتر بیشتر را چون برای خوبتر

نه مقبول باشد چنان جانور   کز آزار و نقصان دارد اثر

نخست از نماز آن امام همام | همیخورد در عید روزه طعام

نماز دوم عید بر عکس آن | نمودی ادا سید عابدان

بپوشیدی انگه ز حق شناس | زدندی بهر عید خاص لباس

نماز دو عید و دگر جمعه را | به همت بکردی همه اصفیا

که از مومنان می شدی ازدحام | به تقطیع و توقیر و با احتشام

نماز آدینه و هر دو عید | بعورات و بر بندیان و عبید

به بیمار نیز و بر سالکان | معافست در شرع آن هر دوان

هر آنکس که بی چشم و یا اعرج است | بر آن ناتوان هم همان حکم است

عبادت نشد فرض آن شخص را | که از هوش و ادراک باشد جدا

نه بر نابالغان کودکان عزیز | نگفته است تکلیف این کار نیز

بقول فقیهان فرخ سیر | در آنگاه بالغ بگردد پسر

که در خواب او را شود احتلام | کن این رسم هم یاد ای نیکنام

که دختر شود حایضه هر زمان | بحد بلوغت رسد بیگمان

رب بنده امر و نهی آنکه | ز راهیکه میرفت در عیدگاه

براه دگر رجعتی می نمود | که شکان هر ره بیابند سود

۴۰ ازدیون

گر این عبادت بیارد بجا / گناهان ما قبل اورا خدا

ببامرزد ای هوشور بخت یار / برین کار فرخنده سستی مبار

بعزم ادا کردن حج گر / هر انکو زمسکن بر اید بدر

رسد اندران راه اورا اجل / همانا که یابد اثر ان خوش عمل

ز درگاه پروردگار مجید / ثواب حج ان نیک خو را رسید

خوش قول آن فیض بخش انام / که فرمود از لطف با هر کدام

بدانید یکتا خداوند را / شمارید پیغمبر او مرا

نمائید ادا پنج نوبت صلوة / رسانید با مالکان را زکوة

بدارید روزه یکماه تمام / گذارید حج از سر صدق تام

درائید پس در بهشت نعیم / بمانید پیوسته انجا مقیم

ز گردن کشی هر کسی نیک عذار / کند از عبادت بسوزد بنار

که جن و بشر را قدیر مجید / برای عبادت پدید آورید

به نزدیک اهلان کامل یقین / که دارند اگاهی از کار دین

عبادت همین است نامند کان / شناسند اورا که دلهاست جان

چه توفیق نیکو خداوندگار / بیو بخشش عطا کرد در روزگار

ازین چارپایان چه ماده چه نر — بقر یا بز عید یکسان شتر

بشرع متین هست خوردن روا — ازان لحم هر صاحب فدیه را

برای مصدق نه جایز بود — که از صدقه فطر چیزی خورد

زکوة ست لازم بران مومنان — که نامی بود مال در ملکشان

ولی صدقه و فدیه هر دو عبید — نه بر مال نامیست شرطای سعید

بگویند زان پس سر آن مقصد — نمودست حج نوافل ادا

بران کیست در حج لازم بود — که توشه و طاقت بر آن بود

بود نیز در راه امن و امان — فزون ست یکشرط بر عورتان

که شوهر بود یا کسی از محرمان — دران راه فرخنده با آن زنان

ولی نیست آن فرض بر بندگان — که هستند محکوم دیگرکسان

بر اعمی و اعرج همین حکم نیز — در آیین پیغمبر ای عزیز

با بی طاقت ار کسی حج بود — چو با خود متاع تجارت برد

بباز آمدن هم بیع و شرا — کند بد اگر دست یابد روا

براند اهل آن خانه گزین — که متوکلان اند صاحب یقین

توانا بر ره رفتن از زاد برد — بود گر ادا بایدش حج کرد

بقول یکی فرقه حق پرست — در اول رجب شب قدر است

در آن شب هر آنکس عبادت کند — بجود خانهٔ دین عمارت کند

اصح است القول ای دل صفا — که هر قسم کو بید در ابتدا

رسول خداوند بالا و پست — که اعلاست مقدار شر از هر چه هست

هر آنکه که خواندی کتاب مجید — نخستین الوداد از دهان آن کلید

چو یزدان با او اینچنین گفته بود — ز امرش تخلف نه هرگز نمود

کنم شکر حق کو کتاب مبین — فرستاد بر بندهٔ پاک دین

در او از کجی نیست نام و نشان — بشارت رساندی بگرویدگان

ز اخلاص کردند اندر دیار — عملهای شایسته آشکار

ز یزدان بیابند اجر عظیم — بمانند همواره اندر نعیم

بترسند آن فرقه را از نار — که گویند دارد پسر کردگار

چو گفتند کفار با خویش لقا — که فرقان سخنست جز افتراء

بفرمان دادار کیهان و مکان — بفرمود با آن نکوهیدگان

که آرید یک سوره مثل این — نشد هیچکس را مجال اینچنین

تا کوته اندیشی بر کیش مرد — با جدار اسلام اظهار کرد

۹۵

که در بطن ماهی بدریا درون — نمازی بکرد یونس زار رهنمون
محبت بود هر کرا با خدا — ز یادش نه غافل شود هیچگاه
بسوی کعبه چنین میرفت مصطفی — جمیله زنی کرد ظاهر ورا
که طاقت ندارد پدر انجهان — که آید بحج ای سر مهتران
مر او را بفرمود حضرت بلی — تو خود کن اداء حج از قبل وی
ردیف نبی فضل عباس بود — بسوی نکو رو نگه می نمود
نبی دست پاکیزه خود بستن — حجابی نمود اندر آن هر دو زن

[illegible]

که آن سرور آل عبد مناف — بمسجد درون می نمود اعتکاف
بمسجد درون مومن است آنچنان — که در آب ماهی بود شادمان
منافق در آنجا بقول رسول — چو اندر قفص طیر باشد ملول
ز دیگر لیالی شب قدر را — گرامی بدانند ای شیخ رهنما
به نزدیک بعضی بزرگان دین — ز رمضان شب بیست و هفتمین
شود لیلة القدر فرخ اثر — برایشان اعتقاد اند جمعی دگر
که شب قدر در ماه شعبان شود — ورود اند زان فضل یزدان کند

بنوبتها

چو وی کرد آن آیه را باز یاد / دگر بار شد روزی او زیاد

چه فضل الهی در آن و قربت / که خواننده وی اگر ناظرست

هر آینه آن نیک کردار و کیش / سخن میکند با خداوند خویش

ولیکن تلاوت نمودن بیاد / نه آسان بود ای ستوده نهاد

که مثبت بهات اندر وزی بسی / نماید اگر حفظ ازا کسی

یکی معجزه زان خجسته کتاب / توان آورید این محل در جواب

تلاوت کند هر کس او را بیاد / ثبت رب آن خوب افعال با

که با او دهد بنده رزق عام / همی گوید از عنایت احسان کلام

قصص هست در آن کتاب مبین / دو ثلث ای خردمند فرخنده باین

که حبس الکتاب و افضل اصفیا / ز خصمان همین دید جور و جفا

در آنکه با ایشان نمودن قتال / نغرض همه بود از ذو الجلال

بدل دار ای سرور عارفان / ز پیغمبران و ز سایر کسان

نواخ یکی واند نازل بدو / که آرام یابد دل پاک او

ز آن رو که دیگر پیام آوران / چه شدت کشیدند از منکران

بثلث اندرون وعدها و وعید / ذکر امر و نهی آن کریم مجید

که قران را من نظر آورم | بیک سال کار از معیشت دلم

جمع شود یکساله روزی بود | بداد ند و در کار شد زشت خو

گرفتند تا بعد شش ماه خبر | که آیا چه کرده ست آن بی هنر

بدیدند غمناک و گردن فرو | یکی توده مشق و پیش او

بگفتند تا حال کردی چه کار | که داریم بر وعده ات انتظار

بگفتا که تفهیم آن آیه را | نخست از همه کرده ام ابتدا

که مذکور طوفان نوح اندر وست | کجا آیتی لیس فصحی از وست

ولیکن هنوز است اندر میان | از آن شغل معزول شد در زمان

حدیث صحیح است زان مقتدا | که کردن تلاوت کلام خدا

زبس بر عبادات فاضل تر است | چه نافع سخن قول الرسول است

کند حفظ اعزاز آن هوشمند | شود پایه اش در دو عالم بلند

ولی هر کسی آیتی را از و | بیازد فراموش بر روی او

در رزق کوته کند کردگار | نه دانا کند این عمل انکار

فقیری بود چون لبی بی نوا | کسی کرد در خواب آگه ورا

فراموش کردی مگر آیتی | که در بیت آمد چنین حالتی

ورکه

که از هر یکی حرف اهل صفا ... برآرند نام کلام خدا

بقول امام اعظم رهنمون ... دو هفتند سجده بقرآن درون

ستوده صفت شافعی دو یکی ... بگفتست آنرا که کم بیش زین

ولیکن نبود آن سر فاضلان ... که در سوره ص سجده بدان

دو سجده یکی در حج ای نیک خو ... که یک سجده کرده است نعمان درو

بنزد امام احمدی بر ثبت ... یک و عشره سجده وزان دیگر است

کسی آیت سجده خواند اگر ... بسجده درآید بایدش رو بسر

ادا کند از بندگان صلوة ... که آیات سجده اگر در قرات

بخوانیده باید گفتن سلام ... ادا کردن سجده شد التزام

سعادت بر آنست چون رو نمود ... نه احدی بخبر آیه از وی شنود

ز وی حرف گر کس بیابان کران ... دگر وی نگفتی لشخصی سخن

تلاوت بکردی کلام خدا ... که مفهوم شد از وی مدعا

با حمد امام خجسته مآل ... که مکه دربند شد اعتزال

مهیود نه گفتند قرآن را ... بگوید مخلوق چون کرد لا

بدادند ایذا بدو بی شمار ... دران حال وزان شد آزار

یکی دست وار دبران نامور | که گم گشتگان را شود راهبر

بدان هست ای قاری خوب گو | هم پنجاه هم هفت سوره درو

از انجمله هشتاد و یک با چهار | فرستاد در مکه پروردگار

نه و بیست اندر مدینه ورود | همان خالق چرخ و انجم نمود

چنین گفت نعمان که تسمیه را | ازان می نویسند بر سوره ها

که فرق تلاوت نمایند کسان | بدانند در سوره ها زین نشان

ولیکن فقیه گفت هر سوره را | جزیست تسمیه در ابتدای

حروف مقطع که بر سوره ها | نکرد اند نازل جهان را باش

ندانند کسی کنه آن جز خدا | مگر سید المرسلین مصطفی

چنین نیز گویند بعضی کسان | که حجت قوی هست گفتارشان

که هر حرف بر شبه باشد دلیل | باسمی ز اسمای رب الجلیل

گروهی بگویند هر سوره را | که در ابتدا ها آمد آن حرفها

مفاتیح در جمله آیات اوست | که نیکو هستند معبود دوست

بفهمند ازان حرفها بیگمان | خوشا دانش طبع آن عارفان

بتو با یکی زمره عاقلان | برین گونه گفته خاطر نشان

لا ادرها

بفرمود آن کردگار صمد — که از ذکر من هر که غفلت کند

گماردم بر وی دو کرش لعین — که باشند قرینش بسی دوربای

همه عمر در ذکر او صرف کن — فراموش کن از دل دگر حرف کن

برای کسی خدا او بد رحمت کنا — که هر آنچه او سبب رد بیاد

شب آنکه او بد چرخ برین — زمعراج او باز به او …

بخوانند … چو استغفار پروردگار — با بانگ اندر نمود و … شمار

که تسبیح و صلاة بی شمار صبح و شام — ببند بدین حسته اندر لام

بعد از خدا ذکر او بی نمود — درود بحث و خرد بی فزود

مناجات آنحضرت علیه السلام

کسی یا بجت بث در دو سرا — که او را بود منشور مصطفی

رسول با تکو بحضرت خرب حو — که از لطف فرمود خالق بود

اگر نه نبی آفریدم ترا — نمی آفریدم سموات را

دگر وقت گفت الخداوندگار — که تا وردمی نگر نار ری کار

ز تو بیت نحو اشن را هم نهان — همی کردم ای رحمت بندگان

ز نسبت بندها صالح پاک دین — که پروردگارش بگوید چنین

بناگاه بیدار شد از غنیب وست — که با جامه اش باز محکم ببست

اگر چه بدید آن مکارست ان — نشد هیچ عبرت بآن غافلان

در اثنای آن گفت سنجیده باد — که ای پاک کرین مرد خنده خو

بکس از زبان این سخن نیهمار — که بیز از کفه خداوند کار

بکاری نسنجیده شدن روا — رسیده بکردم من آلکار سلا

قوی دل نشین از این خوف باک کن — که صاحب نکرد و بدز و النجن

نگهبان هستی تا ابد خود — کند رحمت خویش بیش از عدد

رسول نکوکار فرخ لقا — که فضل و شرف داد از اصفیا

نمی ماند بی یاد حق هیچگاه — چه در وقت شام و چه وقت پگاه

سخا بوسی اندر دلش غیر آن — نه در دست چیزی دگر در جهان

در آن نشستن و برخاستن — دگر آن خوابیدن آن پاکتن

همی بود مشغول ذکر خدا — از این کار هرگز نمیشد جدا

بحینی که بیدار شد ز خواب — همی گفت نام الهی شتاب

هم اندر قیام و هم اندر قعود — مبارک زبانش همین ورد بود

اگر ره نماینده میر فتنها — نمیگشت غافل زیاد و انه

بوقهای

رسالت از این زمرهٔ پاک او — ز سیصد نوزده سیزده پایه

از آن پنج چهار و جز خنده خو — اولوالعزم گشتند از لطف او

یکی آدم و نوح والا تبار — خلیل و کلیم خداوندگار

مسیحا و آن حضرت باوقار — که از نور او شد وجود امدار

بفضل ز درگاه جل و علا — شد این فضل ادریس هم عطا

پیامبران این حق شناسندگان — نبوت ببخشید آن خدایگان

نبی را ز لطف خداوند دگر — با الهام در خواب دادی خبر

ملک بر رسول آوریدی پیام — ز درگاه او با درود و سلام

اولوالعزم میکرد اندر دیار — بتوضیح او دین نو آشکار

پس از هر اولوالعزم رب ودود — رسول و نبی را چه ظاهر نمود

بر آیین دین این نکو طینتان — شدندی امت خویش را رهبران

بعد از همان حق گزین شش نفر — شدند کلمه هرکسی مشتهر

بود خاتم آنکس که پیغمبری — نه پیدا شود بعد او دیگری

بدو داد این همه فضل پروردگار — با احمد نکو سیرت و بختیار

بود چو از آدم پر هنر — نه بود هست انسان نه زین بیشتر

مطیع خداوند عالم مطیع
نهادش زمین و فلک ارتفاع

برو ختم گردید پیغامبری
نه بالاتر این منصب سروری

زمین و زمان از طفیل وی اند
ملایک و غلمان ز خیل وی اند

چو از لوح اوصاف آل محمد
بتفصیل آگاه شد بو البشر

بگفت ای خداوند این شخص کیست
که از بکنیان دستگاهش قویست

بفرمود یزدان کز اولاد تو
یکی بنده هست فرخنده خو

چو آید بگیتی این ثابت رشید شود
بدیدار او اشتیاقش فزود

تمنا نمودش ز ایزد بکار
که یارب لقایش نما در برم

دگر بار شد وحی کاید جهان
نه بینی تو دیدار او را عیان

ولیکن بابهام خود کن نظر
که در وی ببینی ز نورش اثر

چو او امر ایزد بجا آورید
ببالای ناخن جمالش بدید

همان ناخنی را ز لب بست بیش
ببوسید و بنهاد بر چشم خویش

ور افزون چو نام نبی بشنوید
اهلی نهج باید که اهلال کنند

نشان هر که بشنید رسید کار
یکی ماه در اوج عرشی برآر

بشر بر اوج بقا منزلت بر قرار
نمود از رخ حسن و لطف افتخار

از لسان ازین زرها

بدانید از قوم من عالمان ؟ || چو از آل یعقوب پیغامبران
چو در لیل معراج موسی از او || بپرسید کان عالمان را که تو
شباهت به پیغام آرندگان || بدلهای شان ده کدام اندشان
طلب کرد وی از قدیر و مجید || که شد روح غزالی انجا پدید
پیمبر بپرسید حرفی ز وی || همیخواست غزالی تا یکی
که گوید جواب سؤالش شرح و بیان || نبود آن مرسل نکته دان
چه حاجت به تفصیل مجمل بگو || بگفتش که ای مقتدا اینک خود
درازی که دادار بالا و لت || بپرسید از تو چه داری بدست
بگفتا که هست این عصای یمین || کنم تکیه و گوسفندان ازین
چرانم و دیگر مآرب مرا || با هیبت پس بود گفتن عصا
ترا چون خوش آمد سخن را طویل || نمودن بحق همچنان ای جلیل
مرا با تو خوش آمد آن ماجرا || بخندید از گفتار خیر البشر
به تحسین او هم زبان بر گشاد || خداوند گویای زو باد شاد
همانا که پروردگار جهان || که داناست بر راز آن ال و جان
ازان جهت پرسید ازیشان سخن || ز موسی والله اعلم یا لکن

نه منسوخ شد هیچ ملت زوی / نماند اولو العزم آن نیک پی

بیک زمره گویند ملکشن که چار / اولو العزم بودند در روزگار

خلیل و کلیم و ذوی الاحترام / مسیح ابن مریم و خیر الانام

برانند اهلان صاحب لقای / که بر هر صحیفه ست گشتن زبای

بجز نوح فاضلترین بشر / نگردید مبعوث شخصی دگر

خدایی محمد خجسته صفات / گرامی ترست از همه کاینات

زما بعد او پایه آدم است / پس از وی بدان نوح ایزد پرست

خلیل است ما بعد او محترم / پس از وست موسی کلیم

هر آنچه ولاد او شرف بعد او / مسیحا که زد آن گهر شاهرو

ازو پس خداوندگار رشاد / فضیلت همه مرسلان را بداد

زما بعد شان درجه انبیاست / درین نکته کس را نه جنگ و جدالست

بیاید برین جمله پیغمبران / بیاور دلایل ز جان و زبان

بدان هیچ پیغمبری را اله / نکردست مقبول زین عز و جاه

شوندی رفیقه انبیا / نمانیست در وصف و تسلیم خدا

نبی بود آنکه ور کامگار / که زنام او با عالم نثار

براشند فقها که هجده هزار / بود ست عالم خدا آشکار

بگویند اهل طریقت چنان / که نقد آمد عالم جهان آفرین

همیدانند و غیر ازان و اگر / ندارد کسی زان فزونش خبر

ثنای محمد ستوده شیم / کجا گنجد اندر زبان قلم

جهاندار بخشید کوثر بدو / لقب یافت ابتر بد اندیش او

که خاص این و آنک ورا بود نام / لبی وارث کنیه نخبر للانام

چو تسنیم گلان نور آن راهبر / بشد فوت آن هرزه بد گهر

زبان بحر دی گر شود از دهان / که احمد شده ابتر ای دوستان

عجب شان او هست اندر کتاب / معظم اوست آن صاحب خطاب

بحر او هر ستارگان را بنام / بنام اندر ارکار شد زان لام

ز اسمای الله و اسم عظیم / عطا گشت او را رؤف الرحیم

بیک نام ملکوت خوش کرد کار / دگر انبیا شد ازو افتخار

بگفت سه بر آن جز آن تو کلام / اندران سرور اصفیا مصطفی نام

بدان اگر جمع اسمای آن راهبر / محمد و احمد و لیس دیگر

هر یک خطابش بگردید نیز / بطاهاست مشهور زیر دیگر

96

که بر خود پاسخ بگوید درست … چو پرسند از خود درست نخست
که گوید کدام است وانگه کدام … بعجز از توقف نماید غلام
دگر حرف دشوار پرسند از او … مر او را دهد حیرت البته رو
چو لیس لطف و فضل داد آفرین … بآن خلعت ازل شد قرین
ضعیفان قومش بموسی کلیم … چو شد وحی گفت ای سمیع علیم
بگردان مرا نیز از قوم او … که بس لطف تو هست والا برو
گرفتند از وی نوید الدین … بدیدار عرش مجید آفرین
خداوند او را جهان برگزید … که از بهره هر عالمی را رسید
در این باب چون وحی پروردگار … بآن صادق الوعد گشت آشکار
که جز رحمتی بر همه بندگان … نکردم ترا سوی خلقی روان
بپرسید آن دم وحی را … چه نقصی رسیده است از من ترا
چنینش داد پاسخ که ای بی‌آزار … همیشه همی داشتم دل گران
ز اندیشه پرسش گاه انجام کار … مبادا که قومم جز از پل گذار
خوانند در کتاب مبین داستان … خدا گفت وصفم مطاع و امین
ندارم کنون هیچ گونه خطر … بشد خاطرم جمع زان رهگذر

دگر

دگر کردم از لطف ذکرت بلند / که مردم چو نامم بیاد آورند

بکلمه آذان و خطبه درون / کنند از دهن نام تو هم برون

چو در مکه آن سرور مقتدا / ز کفار دیدی جور و جفا

نویدی از آن صانعی هر جهت / رسیدش که با سختی آن فرحت

سرانجام چون در مدینه رسید / جهان از ابر بلای آو رهید

ز تبلیغ فارغ چو آن نکته سنج / شدی در عبادات هر روز رنج

بجستی سر او دل از کار کار / که با مومنان بس باری هر کار

یکی گونه اندیشه ناپخته مرد / نبی ظن در اندیشه خام کرد

که هرگز زکینه رود مصطفی / کنم زوجه خویش صدیقه را

چنین وحی شد کو بکو و بدگمان / بود رحمت و ازواج او مادران

برین وقفه چون هست بس مهربان / نکوتر همینجا بد از جان شان

چو پیوسته تبلیغ احکام دین / نمودی بخلق تمام آفرین

نظر داشت با فهم و بخون الاو / باخلاص آمد ایمان بدو

درین دار باهند اخوان او / در آخر لحد عدن هوای شان

چو او دولت دشمنان در وجود / نیامد بکس روز جز کبود

دگر رحمتی بر همه عالمین | مدبر نخوانم نام وی بی یقین

نهم نام بر فضل آل محمد | که از گفتنش دل شود تازه تر

بشد امر آنکه که او را بنام | نخوانند کسی چون شود هم کلام

بحجره درون بود با آل مجتبی | بدانستندی او را ز پیغمبر نغار

زن داده وی بعضی از مومنات | خداوند فرمود کردن کسان

حضوری نشایند تا او بود | ازینها بکردند بود حرمت تر

ور آخر ابوالقاسم است | رفیقان او سرکشی ملامت

چو کردند نازل اطیعوا الرسول | بشد واجب امر او بهر قبول

خنک تنگ نخستین که از امر او | نه پیچید کردن نشاید برو

بار دیگر فرمانش آرد بجا | چنانکه این کار او کرد نما

که گوید فرمان امر کار | خوش آنکه آن سید قرشی بار

بان نهاد و اتق الله اعتقاد | چه نیکو است رات معبود داد

که لا نبی لکافتم سند است | ز انکه نشسته در حرم شریف

دگر بر طرف کردم آن بار تو | که لشکر بسیار گران بود اند

که هرگز نخشد کسی فهم را | رخا نشان شام حج آن مو سخا

دگر از الله

به بیهودی خلق آهنگ داشت — فنای جهان عالم به رنگ داشت

اگرچه شهنشاه کونین بود بیشک — بالفقر فخری زبان می‌گشود

چو مختار شد آنکه خواهد اگر — بود دائما بیش از کون زر

نگرد جدا آنچه در حضر — بود بیش همانش اندر سفر

کند هرچه خواهد تصرف ازو — نگردد کم و کاستی اندرو

حب باشد ازو در میان — چه در اینجهان و چه در آنجهان

عیالش کنان عذر بیش آورند — ازان جاه بیمایگی برکنند

اگر بی‌نوایی در ایام او — شدی فوت میگشت واجب برو

که دین صحه باشد بران شخص ادا — بدانیم کند آن رسول خدا

وصیت نمودن به مال خویش — بهر کس اضافه تا آن خوب کیش

به بیماری آخرین بد روا — ثلث اختیار است هر شخص را

که او از دلایل بگیرش کنایه — میان نماز و نکوئی جواب

بر اظهار تفصیل آن ما کدیم — روا بود کردن نکاحی

بیند خاصه در ذات پاکش مدام — به بیش از حد و مهر کردن نکاح

بگویند برقم آن نامد اد — شده واجب از امر پروردگار

صحيح البخاري

رهانند بس خلق را از عذاب — در رحمت مر عاصیان را مآب

به پیغمبر آمد که ای نیک‌خو — دهد آنچه خشنود گردی ازو

بجز مرده هست این جرس کلام — ببایستش چنین کرد تحسیم لام

که چون هم شود شادمان آن زمان — که قومش بیاید ز دوزخ امان

بماند یکی اسم اگر در گرو — نه خوشنود خواهد شد آن کس برو

همین گفت آن راه ایمان نما — که از جمله آیات فرقان ثنا

رسید خلاصه زیبا ز شکر — درین فرح آیه بود بیشتر

پیمبر که بی بود این آرزو — که خوشنود گردد خدا نیز ازو

بحسب وداد ار کو امتان — رضامند بی آن همه صادقان

رساند جبریل دیگر سلام — بر آن خلاصه ترین یک تمام

که در خورد سالی نزاید پدر — نه در نایب معبود حق النظر

همان خالق جسم و جان غبار — نطلب جد و عشم ارجمند داو

بحسبی که گردی فلک زیر پا — ملک گشت از حکم او رهنما

چو بودی تو خود و عاملان کردگار — نمود از تجلی رب شد در دیار

ملکش نهی شاید و کرسی سخن — ملایم و پاکی بود بر زمن

که هر شوهری خوش شمرد اید ورا ⁂ طلاقی دهد شوهر آن زوجه را

شود واجب آن جایز آن شوهرا ⁂ که در عقد او در کتابیه راز

ولیکن روا گر دو ازین ز نکار ⁂ نهان فعل او قوم آن کامکار

نکاح کنیزک نهان حکم دارست ⁂ نه هرگز برین فعل همت کماست

هم او را نبد احتیاج زنان اروا ⁂ زنهار زین جایز بد و انس خطا

زره گر سپه لشکردان رهنمون ⁂ نه نی صلح با جنگ کردی بعون

بکر وید مفقول در کار او ⁂ روا نی شهادت بگفتار او

گواهی بدلوان بانگ کسی ⁂ روا نیست در ز نفر زیر جرس

نکاحش که مجهود نام ولیست ⁂ بعقد بزرگان مقام ولیست

چو پرسد شخصی از آن رهنما ⁂ که مجهود منزل دهد حق ترا

اگر چند از زوجه دا لیه بود ⁂ که جز او بگردد کس لحی ورها

ولیکن برین گونه گرد انگار ⁂ که هم ما نجامی امید وار

بر آنند جمعی ز دانش وران ⁂ که چون او خلاصه تر از عارفان

شجاعت تمامد بکار و نام ⁂ همان نیست محمود را اعلی مقام

بکمری قسم باد کان نیست الله ⁂ چه بسیار زیباست این بالکیان

اندوری

پشیمانم اکنون که از بت گنهکار ‌‌ ز من شد جدا در جهان شرمگار

فرومانده از حال خود گشته‌ام ‌‌ چگونه شما را شفاعت کنم

بگو بر براهیم کان آفتاب را ‌‌ چو خود دم سر و پای هر یک جدا

بگفتم که اعظم بت این فعل کرد ‌‌ شدن جای کس نیز کار نبرد

کلیم خدا ار کشد از دهان ‌‌ که خون قبطی از دست وی بد روان

شد از سهو که جهان پادشاه ‌‌ ببخشید از لطف جرم آن گناه

ولیکن از آن فعل حال الخجل ‌‌ خجالتم که از لرزه افتاد دل

ملولم جو زان کفه خویشتن ‌‌ ندارید چشم شفاعت ز من

هر بدا مسیحای فرخ لقا ‌‌ نشاید که من بار ها قوم را

بگفتم که تا بر اشنید کان ‌‌ یکی هست داد ار کنند و مهان

نمودند آن جاهلان و الفضول ‌‌ مرا بر خداوند کاری قبول

در این وقت از آلت مانع مرا ‌‌ ز بند حمایت نمودن حیا

چو زانها جواب چنین بشنوند ‌‌ بر خوجی پایان بر گزین آورند

نهی سر بسجده نهد بر زبان ‌‌ بگوید که ای شمع ای شبان

به بخشای بر حال بیچارگان ‌‌ مبادا از کرم توی گناهکاران

مکن تکیه بر بلی بد ز زنهار — مکن ذکر نفاهی آمرزگار

ز مدفن چو خیزند پیغامبران — بنفسی و نفسی بود قول شان

بگوید در آن حالت وارد کبیر — همی امتی امتی حق پذیر

بلرزد ز زلب هیبت خطرگاه — تن انبیا همچو از باد کاه

از این حال دانند دانا دلان — که باشد چه سان حالت دیگران

کسی را نماند ز وحشت قرار — چو آدم گزیده کنند اضطرار

جمیع الامم از پی اضطرار — بخم الوده و با دل التهاب

با آدم و نوح و خلیل و کلیم — بگویند و هم با مسیح کریم

دعایی کنید آنکه پروردگار — خطاهای هر کس نماید شمار

بگویند پاسخ همه خوب گشتن — که هستیم درمانده بر حال خویش

کجا هست امروز طاقت جان — که گویم حامی دیگر کسان

بگوید بفرماید آدم جهان — که از خود لطف حفظه هستیم حزین

اگر چند دادار هر دم سرا — مرا عفو دار کرم الخطا

ولی شرم دارم که چیزی از او — نمایم طلب غیر از لطف او

بر آید ز لب نوح خیر قوم را — هلاکت بجستم ز عز و علا

لسهم الیم

هر آنکه که وحی آمدی سوی او | نمودی درخشنده تر روی او
به اصحاب معلوم میشد از آن | که پیغام آمد ز لاریبشان
بهم چار انگشت کلبی بر بر | شدی آنکه بنشسته کوه بر
چو روزی بدو گفت جبرائیل | که بنمای صورت خود مرا
چه علوبان بی تکلف نمود | به او صورت مثنی در وده
قدم بر زمین بود و سر تا سپهر | رخی داشت زیباتر از ماه و مهر
بر و بال آنست از همه بیشتر | یکی گفت آن سید نامور
بخندید گفت از همه بود خوشتر | مکرم بکرد در آوان لشکر

نبی حرف از کس نخوانده ولی | بهر علم بوده است دانا دلی
کلامی که او بر کشید از زبان | بدانند اسرار آن عارفان
در آنکه که بسیار جادوگران | بهم جمع بودند اندر جهان
فرستاد پیغمبر را خدای | که بنمود نقش جادو زدای
چو دیدند آن معجزه ساحران | گشودند بر دین پیغمبر زبان
فراوان بجا هان دانندگان | بوقتی که بودند اندر دیار

عملهای این عاجزان کند حساب — که هستند از ذره در اضطراب

بدو شد عجب تا که یک نفخه را — حساب همه بندگان را خدا

بهفتم نماید بروز شمار — نسازد عجب را و یا ز شمار

بگوید همه خلق را در جحیم — بگردید و گردید از امید و بیم

یکی فرقه زانجا سلامت روند — همانجا یکی فرقه ساکن شوند

چو نام ولیست ارحم الراحمین — شرور گر کند بهر بوستان جنان

بقولی بگفته است خیر البشر — که آن وقت هم در سفر بیشتر

درآیم که با دل چو بی زان مقر — همه امتم سالم آید بدر

چه غم باشد از نار آن قوم را — که چون مصطفی باشدش پیشوا

شفیع الامم شد چو او در لقب — نباشد از او این کرم بوالعجب

بامرزش امت عاصیان خود [illegible] — دعا خواستی از سال چون [illegible]

بفرما مرا او را چو اندر سفر — همیشه در قبر مادر نظر

دعا کرد یا رب ز غفر درشان او — که رحمت خداوند بخشد برو

خطاب آمدش بهر او [illegible] — شد که شود رحمت من نصیب

دلا گر که کم از عقوبت رها — بمنا تو زانکه کان ترا

برالله ۹۹

خرد پیشه بوعلیا بر هنر | مداوا به بی روح کرد القدر
که زد عطسه از سر آن دم زبان | نه یارای حکمت بود بیش ازین
شنیدان در ایام خیر البشر | چو بسیار بودند ان پر هنر
کتابی فصیح آورید آنچنان | که حیران بگشتند غافل دلان
خوشا آن کتابی که پروردگار | شفای و رحمت در و بیشمار
بگرداند نازل بگرویدگان | ستمکارها را رسد زو زیان
خداوند دانای راز نهان | میان وی و زمره منکران
بجنبید که آن رهبر حق زمین | تلاوت نمودی کتاب مبین
که دارند در آخرت ننگ و ریب | پدید آوریدی عجایب ز غیب
چو کردند کسان نکوهیده دین | شنیدی بدو گفتند با او چنین
بدعوای خود جادوی تو اگر | دعا کن که گردد دو نیمه قمر
که بر قول تو اعتقاد آوریم | بکیش تو نیز اعتقاد آوریم
بمنبر چو کرد آرزو آن که | بکردید دو پاره عدل ماه (برابر)
یکی نیمه بر بوقبیس او فتاد | دوم نیمه جای دگر سر نهاد
بگفتند آن ناگرایندگان | که او هست سردار جادوگران

بکردید مبعوث آن نیک ذات | که مرمرده کان را بدادی حیات
کسی را چنین گر چو [illegible] بود | تعجب بآن هر همه رو نمود
یکی با فلاطون رساند این خبر | که زائیده شد کودکی بی پدر
بگفت این عجب نیست از کردگار | دوم بار گفتند ای هوشیار
همان کودک اکنون سخن میکند | بپاسخ چنین گفت آن پرخرد
که یزدان است قادر بر آن کار نیز | سیوم کرت آگه شد آن باتمیز
که جان داد کهن را همان پاکی | دهد باز جان از یکی دم زدن
بگفتا که وی هست از انبیا | بیارید ایمان بآن مقتدا
کزین قسم کاری نه آید ز کس | همانا که این معجزه هست و بس
چو گفتند حضار کای ذوفنون | چرا تو نه دینش گزینی کنون
بگفتا که پیغام آرند کان | بگشتند مبعوث بر ناقصان
منم کامل و زمرهٔ کاملان | نباشند محتاج پیغامبران
عجب آنکه با آن همه هوش و [illegible] | درین کار فرخ بلغزید پای
بیک وقت آن زیرک ذوفنون | بجسمی که جان رفته بود [illegible]
بجام چندان نمودی دوا | که در جنبش آورده آن جسم را

خود به [illegible]

جوان مرد مال این حکایت ازو — شنیدند گر چند تحسین برو

یکی وقت شخصی بنزدش چنین — بیاورد پرسید ازو پاک دین

که ام گیستم داد پاسخ ولید — تو هستی زلول حمزه و حمید

پس از لطف بگفت آفرین — بران حق شناسنده ذات بین

یکی را که جنبی اثر کرده بود — زکار جهان بی خبر کرده بود

بیاورد شخصی به نزدیک او — بزد دست بر پشتش آن پاک خو

بفرمود شو دور ای بدسگال — همان دم شعورش برآمد بحال

ز در خواست خنظله راهبر — شد از هفت اقلیم عنقا بدر

ز در خواستش از وبای دهان — بگم رود از ربع مسکون نهان

سوار شتر گر مقابل بدو — شدی جمع خوفی ترسش فزون او

پاشاهی ارکس بپادی کوه — سر سید المرسلین حق پژوه

ز فرقش نمود ار گنجی بلند — چه خوش معجزه داشت آن ارجمند

به میمن دوشش زگل سنگ شد — دل حاسدان زین سخن تنگ شد

بهودیه چون سحر کرد از نقار — بدو اگاه داد رد روزگار

که بود او به نوعروسی بی خرد — ده و یک گره از سر گنبه زد

الخ

چو آن بندگان هم بگفتند ما — بدیدیم آن شب همان ماجرا
نمودندشان گوهران سا خوش — که یکبارگی چشم عالم ببست
چو دان پیغمبر بدرگاه او — رسیدند چون آگهی شد بدو
بگفت آن بزرگ ستوده تبار — مرا با گروه مخالف چه کار
که البته خفته پرسیدشان — خبر تا که واقف بباشم از آن
همه بنده و بنده داند همان — که آنکه کند خالق آسمان
چو آمد در آنگه و پیش جبرئیل — رسانید پیغام رب الجلیل
طلب کرد آن فرقه را بر هنر — بابان بفرمود کوشید اگر
هر آن قصه وارید در دل نهان — که پرسید از فرستایم عیان
جواب از تعجب بدادند کو — بیان کرد اسرار دان ناجو
امور یکه اسکندری کامکار — نموده ست در کهنه دار آشکار
که آن نیکخو را رسید از اله — سراسر جهان زالبد پادشاه
که سد بر روی یاجوج بست — سر غیر خالق پرستان شکست
بایزد شناسان نکوئی نمود — عد بر و باد آتش و خاک وجود
قبای نبوت بان تاجدار — بپوشاند فرمانده روزگار

از آن ادما

یکی روز او با رکانه حنیف | بفرمود دین مبین برگزین
که یابی مکانی بدار النعیم | و الا بدوزخ کنی مستقیم
رکانه از آن رهبر پاک تن | چو بشنید این مشفقانه سخن
در حیله بنمود و گفتش اگر | ده پاره برابر کنی این شجر — این
به نزدیک آید یک و آن دگر | بماند بجای خود اندر مقر
چنان باز یکجا کنی هر دو را | که گویا نگشتند هرگز جدا
بدانم و گویم که هستی رسول | کنم هر چه فرمائی از ره قبول
دعا کرد چون سرور عالمیان | شد از قدرت ایزدی همچنان
خفی معجزه بر دل او اثر | نشد هیچ بنمود بار دگر
بگفتا اگر پشت من بر زمین | رسانی رسانم ترا آفرین
دهم نصفی از گوسفندان تو | وگرنه دگر حرف با من مگو
همانا که او بود مردی دلیر | بدریا نهنگ و بصحرا چو شیر
از آنجا که بس داشت قوت و زور | به بند اشتی پیل را شل و کور
کسی بود اندر خورش کمان | که مغلوب کرده کسی در جهان
غرور و تکبر بدو می سزد | که بر یک [illegible] بود تا ابد

فسونی در و دار و بید و گیاه | نگهداشت بد بیننده رو سیاه

بفرمان آن نامور مقتدا | ز چه برکشیدند آن سحر را

بیامد همانگاه روح الامین | بنزدیک آن زبدة العالمین

فلق خواند و هم سوره ناس را | بهر آیه یک عقده کردید وا

چو آورد روزی زنی گوشت رو | که تا بچه تر از نعمه عیش او

که زهر مران هر زمان نام بود | ازو در فدک این چنین ره نمود

همان لحم گفت ای حبیب الکریم | ز زهر هلاهل مبالوده ام

پیمبر بدو گفت کای نوع زن | چرا از تو ظاهر شد این کید و فن

بگو این چنین هیچ نادیدنی | خطا در گذار [illegible]

ولی بشر کان گوشت را خورده بود | سوی باغ فردوس رحلت نمود

بتر خانه تمام اصحاب را

رسول کریم [illegible] وار جمند | که در انجا [illegible] والا بلند

ز تا [illegible] بالا و شیب آفرین | [illegible] نزد دیو را [illegible]

[illegible] تشنه [illegible] | [illegible] دیدم در زبان

چو شد [illegible] آن گونه اندیشه مرد | گناهش رسول خدا عفو کرد

دهن باز آمد بجای نخست | [illegible] حرف و [illegible] درست

با او داد

که از خوردنی هرچه ای نیک کار — به نزد تو موجود باشد بیار
حضورش بیاورد او توشه‌دان — نبی خود برآورد خرما از آن
[illegible] داد تا هر که در مجلس بود — از آن خوان نعمان بناول نمود
بدو باز داد آنچه باقی بماند — بماند ز برکات او بر فشاند
کزین هر قدر میل باشد برآر — بکن سار لیکن مکن زینهار
ازان روز تا روز عثمان شهید — خوانند خرما ازو برکشید
بخوردی و دادی بدیگر کسان — چو کشتند عثمان را طاغیان
همان توشه‌دان را که پرمایه بود — کسی از خانهٔ بوهریره ربود
همی گفت آن مالک توشه‌دان — هم[illegible] وسق خرما گرفتم ازان
یتیم چو بنمود [illegible] خدا — بجز اهل دینی و قومش روا
به نزدیک آن مرشد پاک دین — ز بهر یتیم بیاموخلق
چو شد بوهریره نخستین ازان — که او معجزا را نماید عیان
حضورش پیمبر یتیم بکرد — که دانست ترتیبش آن نیکمرد
[illegible]سنه بود پنجاه و سنه از زمان — که بگزید او بر سپهر آسمان
بهشت خداوند جان آفرین — مر او را مکان در بهشت برین

۱۵۴

بهنبر ز توفیق پروردگار — بغلطاند در خاک او راه بار

حجابش کشید و سر در گریبان نهاد — یکی نیمه از کله خود بداد

ولیکن بدو گفت کای نامدار — مکن این عمل مطلقا آشکار

چو پرسد کسی اینهمه کو شنید — بدست از کجا آمد ای هوشمند

بگو نام من کو مرا هدیه داد — جوابی ازینها نت نباید گناه

نبی گفت تا زالت هرگز سخن — نمی آورم من برون از دهن

بلند اختر این سرش چون شنید — بر آئین فرخنده اش بگردید

چو دید نکو طلعت و نیکخو — باخلاص می آمدی پیش او

چو بیمار شد پرسش رهنما — نموده نظر بود با خویش لقا

که گردید روشن گزین خدا — بعد آن اندرون جا نماید عطا

با دولت و بخت گشتند یار — بیاورد ایمان بآن نامدار

برو شادمان گشت خیرالعباد — عباد آفریننده رحمت کناد

بهر چیز دست مبارک رسید — فراخی و خوبی در او شد پدید

نمی سوخت آن چیز را آتش نار — خورش خاصیتهای آن فیض یار

چو اندر غزا روزی آن پاکدل — نظر بود با بو هریره جلیل

کدار حو د

کز آنجا که بد شه پروردگار | گرفتند بالای کوه قرار

بناگاه در جنبش افتاد کوه | کرا ما نه گفتش بشو خود ستوه

شهیدان و صدیق پیغمبر است | نشستند بر تو نه کس دیگر است

جبل زین مقوله سکونت نمود | بر آن همرهان خبر این مژده بود

گدا را چو دید آن پسندیده خو | بفرقش بزد دولت رو نمو

حبیب از از حجاز که پیغمبر او | بیاورد از صدق ایمان برد

پدر از پی او بیامد دوان | به نزدیک آن مرشد کاملان

بگفت این پسر دست و پای منست | درین وقت پیری عصای منست

خدا ای کریم السجایا روا | که یک لحظه از من نگردد جدا

پیمبر بگفتش برو با پدر | به نزدش پسر چند گاهی بسر

که او رفتنی هست هم همچنان | همان سال بعد هم گشت از جهان

یکی روز بر اسب طلحه نواز | شده آن شهسوار خجسته تبار

زبون بود آن اسب و بس سست رو | به رفتار از مور بردی گرو

چنان شد توانا و تیز پا | که سبقت نمودی ز باد صبا

نبود است زو حال مردم نهان | ز بگذشتگان و ز زایندگان

چو صمصام عکاشه در رزمگاه — شکست آن بنام آوری از اله

بدستش یکی شاخ نخلی بداد — که شد سیف و بگرد از دو جهان

یکی ناقه جابر اندر سفر — ز رفتن فرو ماند آن بی‌هنر

دعا کرد تا چابک شد آنچنان — که میرفت پیش از همه همرهان

بچاه اندرون آب بس خوار را — چو روزی بینداخت آن مقتدا

خدایی که او را نباشد زوال — بکرد آب شورش چو آب زلال

بیان بر کنم خداوند کار — یکی روز شیخی نمود آشکار

که گر فه‌ها آری که هستی زکل — کنم دین و ایمانت از جان قبول

درختی کلان تر که نزدیک بود — نبی الوری چون اشارت نمود

شتابان برش آمد و کلمه خواند — از آنجا که آمد دگر آن بماند

بیاورد فی الحال ایمان برو — بشد داخل خیرخواهان او

یکی را که دست یمین تا دهن — نمی‌رفت چنین دید آن پاک تن

که میخورد از دست چپ بالضرور — بجز از یمین گفت فرخ حضور

جهان دم ز تقدیر جان آوری — تناول نمود او بدست یمین

یکی روز آن سرور چار یار — زبیر و دگر طلحه نامدار

از آن نامو

پس از چند گاه خداوندگار — سزاوار گرداند در روزگار

که افزود مقدارش از انبیا — ببد چون ولان را مقتدا

یکی دید در نوم آن نامور — که بر اهل مکه بیاید ظفر

ز تقدیر دانای راز جهان — نهی بد البته عنقریب الجنان

همانا که اندر گمان پیام — نه دید نه خبر داشت اندر پیام

نبوت هم بالله جل وجه جار — همیداد از فضل پروردگار

بقول رسول خجسته سیر — از انها یکی خواب صادق شمر

دو نوع است رویای حق بر — ازان هم یکی را که رحمانی است

دگر هرچه تعبیر او روزگار — بباید سرانجام در روزگار

همیخواب شیطانی است آن دگر — که هیچ است تعبیرش ای هوشور

خلیل جهان آفرین پروگار — برویا درون دید انجم هزار

که بر یوسف اسحاق کنند جمع — ازین نکته شد جهد [illegible]

که دانست تعبیرش آن برگزین — که از صلب وی صاحب روز دین

نبی انبیا را پدید آورد — بگفت از نیاز ای اله صمد

ندانم چه خواهی نمود آشکار — ز تخم سماعیل اندر دیار

(۱۵۷)

پس آنگه بیامد وی الخنان | که بینند از پیش رو دیگران
ده و یک ستاره ثریا بدو | نمودی ز بس صافی چشم او
یکی روز شد ناقه اش ناپدید | باهل نفاق این خبر چون رسید
بگفتند گو راست زین گم انجنای | که دارم خبر ز آسمان و زمان
چرا نیست از ناقه خود خبر | چو بشنید گفت آن ستوده سیر
که من نیستم آگه از هیچ کار | بجز آنکه گوید خداوندگار
پس از وحی جایگه دلفا و زان | بشد ظاهر آن گم شده زان مکان
گروهی ز اقصای ملک حجاز | رسیدند نزدیک آن سرفراز
مشرف باسلام و ایمان شدند | اطاعت کنان از دل و زبان شدند
بگفتند از عجز کای رهنما | بشد خشک و قحط در ملک ما
دعا کن که باران روانی شود | در رزق بر عاجزان وا شود
پیمبر بگفت ای خداوندگار | ز رحمت دران بقعه باران ببار
همان روز چندان ببارید آب | که شد تازه تر باغ و کشت خراب
امور یکه او دید اندر بخواب | بدید از پس دید از آفتاب
ز ماقبل بعثت چهار و دو ماه | همیدید رؤیای خوش دین پناه

کی دو ماه

بخواهند عشرت کز بینندگان — به پهلوی چپ زانکه دل را مکان

ببطن است مایل الضلع یسار — بمانند ازین وضع او برقرار

کمان ز ساعت ششترین و چار — که در روز و شب میشود آشکار

دو حصه برای دگر کارها — قراری بدادند و یک حصه را

بکردند تجویز از بهر خواب — اگر عیش جویند ازین سر متاب

که باشند اوقات در بار شب — طرب زنند مصروف در روز و شب

نخواهند هرگز که در چشمشان — شود دخل خواب خوش از رسمشان

نه بیند آماسیده صبح و شام — قرین باد رحمت بر آن مدام

تا آن بر خرد برترین انام — همانا که هرگز نشد احتلام

کزین مکر شیطان خدای جهان — به بخشید پیغمبران را امان

از آن مورد فیض آموزگار — چه بسیار شد معجزه آشکار

خرد بینگان و هنر پروران — نگردند شبهه و شک در آن

ولیکن حسودان کوته نظر — نگفتند جز هیچ چیزی دگر

که بر دل و بر گوش و بر چشمشان — نمودست مهر آنکه دادست جان

بشد وحی نازل که در آن ودی / بدنیا در آدم خان نیک پی

که کرد دراز و مفتخر هر دو دار / سرانجام از نسل آن بردبار

محمد رسول الله پاک تن / باهو پدید شد در سرای کهن

چو در خواب یوسف ببیند بیا / بدید آنکه کردند سجده بدو

شش و پنج کوکب و شمس و قمر / بگو اندهی که اخوان و مام و پدر

نمودند سجده بآن حق پسند / ز چرخ مطلس سرش شد بلند

بکردید صدیق او را خطاب / بشد بی نظر او به تعبیر خواب

بشد در ستایش و حمد و سپاس / بجا آوردم بحمد و ثنا بسر

بجان آفرین قدیر و حمید / که در قوم احمد مرا آتش

بگو آب از کس حلیه پاک او / به بینند و نارند شک در او

که ابلیس ملعون ندارد مجال / بتمثال آن برگزیدن خصال

شنیدم که در حق خواب انبیا / رخ و دیده کان بسمت سما

که از درگه کارساز وجود / چه حاکم مجید دیگر درود

دگر دوستان هم داد از من / بخسبند دایم به پهلو یکی

که آرام و آسایش از دل ببرد / نمودند آنفرقه برهنر

چو این ماهیت گفتن آن نامدار — بپودت مامور از کردگار

یهودان بگفتند روزی بدو — که قایم بود کی قیامت بگو

بفرمود پاسخ که این راز را — نداند دگر هیچکس جز خدا

چو حین معین رسد ناگهان — پدید آید از غیب اندر جهان

دگر چار کار پدیدار آن — که کس را دو قوت نماند دران

نخست آنکه از عورت باردار — چه در عرصه آید ز دخت و پسر

دگر آنکه فی روزه گون آسمان — زمین را کند تر کدامین زبان

سیم آنکه فردا روشش چه کار — بود اندرین مرحله آشکار

چهارم کجا از روانش بدان — تهی گشته در خاک گیرد وطن

بفرمود صدیقه چون این سوال — ز پیغام پیغمبر زیبا خصال

جهودان نمودند آن نامدار — همی بود ربست تا برسد از کردگار

که گر رستخیز آشکارا بود — نباید حکم آن بیاید نماز حمد

که داری دران روز شبهه مگر — که از آمدن باز پرسی خبر

بود ما یکی وضع بار دون رشید — ستانند روح را جسم بر بدید

بگفتش که ای نامور پاکتن — بگو تا چه یابت از علم فن

یکی رفته کیفیت روح را
سوالی نمودند با مصطفی

بفرمود از وحی آن کامکار
که روح هست از امر پروردگار

مراو راست معلوم احوال آن
که از دانشش نیست چیزی نهان

ز روی حقیقت کسی را خبر
نباشد ز یک لفظ بیشتر

شنیدم که روشن دل باوقار
بخواب اندرون قابض الروح را

بدید و بپرسید زان پاک تن
که جان را چه شکل است فرما بمن

بگفتا اجل هر که آمد رسد
بفرمان آمرزگار احد

برم دست خود را به نزدیک او
ز جسمش یکی چیز آید درو

فاما نکردم که بهر است وا
که مفهوم کرد حقیقت مرا

چو گفتند جمعی ز کردیکان
بآن بهتر و برتر از انس و جان

چرا میشود نور مه بیشتر و کم
بحال خودش می نمایند دم

همانکه ز درگاه رب الانام
بیامد لبوبش درود و سلام

به پرسندگان گفت سر از آن
که نورش فزاید و کاهد از آن

که دانند اوقات هر کار و بار
زمانش و هستش ایام و خلد

نه در موسم حج که حق خطا
شود آن در آنی مقرر ادا

۱۹ ابن قاسم کوفی

نبود و بو لیس جمله کار ها — بدین حرف باید نمود اعتماد

دو سلطان فتنه گر و بد منشم — ملاقات کردند و گفتا بهم

تو با و فریب و اسوده تر — یکی بود از شهر چو خارجی دگر

بلا شهر تو اتا بگفت از چه رو — ز نیفه ز بسیار باشد نکو

بگفتا مرا با جهان نیک نبرد — سبب بدی کردن مرا جمع کرد

که هر که ثنا و ملک گنده اب و بان — تحسین کند شیعه از زبان

نصیبم نگردد از ان هیچ چیز — خبر ده ز حالات خود ای عزیز

نه وی شنی ز گفتم لیتیجه عجب — که شیعه کجا هی روان از عرب

نیاید ز چیز نیکه او مینمود — شر کجا نه شنفت بمن میرسید

ز روی جرز جهود ان سبب بود گار — به برسید اخبار اصحاب کبار

لعنی جهد فرو نمایم بجا ان — نیاورد و نام خدا در میان

لذین غفلت او بود و جهد به بلم — بیامد ز درگاه یزدان علم

بشد وحی نزنا زل زما بعد ان — که هر که کند وعده با مومنان

بگو گر نخواهد خدا ان افرین — فلان کار خواهم نمود این چنین

مه اعتصا نکند خداوند لام — از ان پس ملک کونه کرد القرام

برای

115

ملک بحثی بروزن ور کشوران / بگشتند عاجز به تعبیر آن

بدلف الهی ست قصه حق پدید / که اینست زین هیچ علم ای امیر

نهان کس نبرد و فرد آنچه کار / کند که رسد آخرش دیر و بار

چه زاید زن و ابر بارد چه گاه / ندانند کس این کارها جز الله

سوال چنین کردند اهل کتاب / مطالب به شهر زمان گفتی جواب

بکردی کی کشش او بدا قبول / کس از راستی مهمور صد دول

بدادی ولی جزیه از انکار / نماندی در آن مسلک بد وقار

چنان فرقه احکام تورات را / بگفتی دگرگونه با مصطفی ها

با جز کس یک ذره تحریف کرد / بدو همچو آن نسخه را نیز کرد

مبغوض شد آنکس که در دین کس گزید / بسا هر که منکر ضلالت کشید

بیا مهر شمایل شده بده درست / زار رحم فرشرمم که گرو بره درست

بهر کار نسبه گفتی بحث / که زان منتشر داد انکار گرود درست

خدا ما قبول بر پای چون قضا / چه بر رضای مسکینی این حرف را

بگویید کار پای گر این حرف کس / در آن کار انباز آن بوالهوس

محمد ولی [illegible]

تواضع کنانی بود و الا کسیر ‌ ‌ ‌ بهر کس که بی ادبی در نظر

بگویند دو فضل از انبیا ‌ ‌ ‌ نکوکار و نیز شیمه بود از عطا

یکی آنکه از نه فلک برگذشت ‌ ‌ ‌ بالطاف یزدان سرافراز گشت

دوم بود با دانش ان جهان ‌ ‌ ‌ شفیعی بود بر همه امتان

بهر یک گروه از عوام و خواص ‌ ‌ ‌ بدو ادبی کنند انبیا اختصاص

که لعنت بر مسکر و بر دیگران ‌ ‌ ‌ کند وصف توصیف پاک اکرمان

به پیران مرو دی بی احترام ‌ ‌ ‌ جوانان شنیدی از دو و سه کلام

ملطف مسکر و بر کودکان ‌ ‌ ‌ بشیرین لطافت شدی امام زمان

یکی چون ز پوران خبر یافت ‌ ‌ ‌ جسانی گفت روزی بان مقتدا

که بر تر از انس تر بکش از دهن ‌ ‌ ‌ صدا بی لبس ان سر و در یک تن

عمل کرد بر قول ان خوش اقبال ‌ ‌ ‌ که خوشحال و خرام شود خوشحال

نخست از همه مردم او سبق ‌ ‌ ‌ نکو جانب زین کس نیکو عطا

گرامی نژاد ز ملکان خدا ‌ ‌ ‌ نهالی نکو نام اطفال را

تغیر هم و اهای پیغمبران ‌ ‌ ‌ باو ولد و بنهند ای مومنان

بدست بیاتی در نشینی هر که جا ‌ ‌ ‌ بدو ادبی با ادب لبس جود دلار

به اتمام وعده اهل کرد جمهور — خلاف قول شد هرچه او کرد جمهور

بتفصیل آن قصه هم شد ورود — که تصدیق نشود آن سال جهود

بیک نام از نامهای خدا — اهل خرد نگوید آن بشنو

قسم یاد کردی گفاره اگر — بدیل دیگر گونه در حرب تر

کفارت بداوی و سجده کار — بکردی بسند بده کرد کار

همه جیش بر دوان بان جیش رو — بداد و بداد از کمان نیم جو

بشکر و در عدل رو و رها — بساو لیث حکمش رث پکدار

هرایینه در شرع آن پاک دین — بگوید لازم نقاضی چنین

که کرد و نظر در همه جیش او — رحیم صی تا بنده باید بید و

که یکی رث ندهد آن هرزه که — قضا و ولد الله بدار و بود

و الله بگوید که راست بند رث آن — گفته متفصل قصه ما بعد از آن

جناب امیر از وادی کارساز — نمک کش راضی باف بی راز

از ریحی را بود او شغلی و حریم — بجلی خدا داد دست خلق عظیم

که وه حیلی و سلیقه فهمی — بهر ادبی نزاده که فی سخن

بخوانند بی به کتب اصحاب را — که کسند بر تر شود باب احباب را

تو امنی لی

درون نقابش سر مرد را — در آورد آن سرور رهنما

از آن پس باخلاص پاکیزه گر — بمانند ایشان چو شیر و شکر

شنیدم این پند پیغمبرست — که از کاینات او ستوده ترست

که هر شخص سنجیده پر خرد — میان خود شان صلاحی کند

بدو پاک روز امید و بیم — کرامت نماید ثواب عظیم

کسی آزاد میکرد گر بنده را — بشد یا خوشدل از و رسول خدا

خودش نیز آن سرور نیک پی — که بنده که بودند مملوک وی

همه را بطوع خود آنگه که — دگرگون آخر بنده را ساز که

ابو ذر خردمند صاحب هنر — یکی جاریه داشت پاکیزه تر

بدو گفت پیغمبر رهنما — خریداری اش کن زین بی نوا

نکو کار بودی بر و مهربان — نگهدار زیستی خرم و شادمان

شفیع الخلایق از آن نیکخو — که باز پرسید احوال او

بدل گفت روزی جوان نجیب و مرد — که مملوک را باید آزاد کرد

که اخبار را اوست سید مقبلان — همی پرسید از هر تن کسان

پسندید بس عزتی کاو که بود — بیاورد یزدان از و در وجود

چو آمد یکی وقت با عز و وقار   بدست بهی بود و پیران لبار

زبونا بپرسید ایزد پرست   که آیا که بس خوشه دارم بدست

اجازت دهی کر به پیران دهم   بگفتا که ای برگزیده سیم

مکن تو که این دولت سرمدی   نصیبم شد از فره ایزدی

بدار و بیار و اگر لشکر دگر   نباشد ز من هیچ بدبخت تر

پسندیده گفتار شیران پاکزله   پسندید آن آب او را بدله

چو مجذوبی افتاد شیر اندر نظر   بدو خورد شد دلاور از دم زبر

دگر وقت مخدوم حق پیش او   بیامد ز بس خلق کمان خوب جو

همی کرد میدان بر جای وی عام   خورانید با خود مراد دوام

نبی مهربان بود او بر یتیم   که بود دست خود هم یتیم آن حلیم

دو رنجیده را بهم التیام   همی الفت آن بهترین انام

یکی روز نزدیک آن مقتدا   که میکرد الفت همه خلق را

زنی شکوه از شوهر خویش کرد   که آید امرا میکنند خره مرد

شب و روز از وی برنج اندر است   دمی چند با هی بس چو نالیم

شکایت همی کرد شوهر از او   که تا سازگارست ناخوب خو

درون قلم

چو گفتند جمعی بخیر الورا | که بسکرده باشیم سجده ترا
بفرمود پاسخ که گر جز خدا | کسی را بُدی سجده کردن روا
هر آینه میگفتمی تا زنان | با زواج سجده نمایند ادا
بدان ای هنرور زن هر زن که تو | بود شایان بار رحمت بر او
رحیمه که از یوسف پاک زاد | بنیک و کلطه در جهان رخ کشاد
چو در حالت بیماری ایوب شد | بیاورد سجده به خدمت بجا
درین دار ناخوش شد خوبتر | دران دار باید بلندش مقر
ولی کوچ نوح نبی نیک نام | دگر زوجه لوط کو را پیام
رسیدی ز پروردگار جهان | همی لف کشتند با شوهران (علیهما السلام)
نمودند با آن بزرگان نفاق | بکردند با کافران اتفاق
بران زن چو قهر الهی رسید | یکی شد بطوفان درون ناپدید
که بر کیش پاکیزه کرد کار | یکی دیده بود آن زن بدتبار
دوم را ببیند اخت روح الامین | ز نزدیک او آن پری روی پایان
که از گوشت و پوست و استخوان | هویدا اگر دیدهی هیچشان
که هر گاه نزدیک فرخنده تو | همی آمدی ناگهان خوب روی

113

چو این خوش عمل گفت با مصطفی بشد شاد و فرمود بخشد ترا

خداوند کار خبیر و بصیر نجات از عقوبات نار سعیر

کسی بنده آزاد سازد اگر ز خاطر کند این تمنا بدر

که او را دگر بار آرد بدست خلاص است در شرع ای حق پرست

همانا که آن برگزیده نژاد که هیچکس را نه دشنام داد

شفاعت نما بنده خاص و عام سبق بردی از مومنان در سلام

رسول گرانمایه بردبار نمیکرد بی مصلحت هیچ کار

بامری که می آمدش پیش رو نگشتی اگر وحی نازل برو

صلاحی که بشنید از عاقلان شدی عازم آن نکو کاردان

اگر چند کارآگه و هوشیار ندیده است مانند او روزگار

ولی چون بهر کار مامور بود خلاف وفا اهل هرگز نمود

همی گفت آن هوشور حق پذیر که من چار فرزانه دارم وزیر

ز اهل سموات روح الامین دگر هست میکال ایزد گزین

ابوبکر و فاروق ز اهل زمین که از راستی برگزیدند دین

در آنکه ملایک بردن از زبان / کشیدند گاهی صانع جهان

نکردی یکه لطف بر ما چنان / بفرمود آن ارحم الراحمین

ثنا گو چو جان آمد اندر بدن / سپاسش بکردید و از دهن

موافق بکردار هر کس جزا / بیابید زدرگاه جل و علا

زنی عطاهای جو بسیار بار / بسی شکر بگو حمد پروردگار

شدی هدیه در بارگاهش قبول / ز صدقه بشد محترز آن رسول

یکی مرد چیزی به نزدیک او / بدیده دو بنمودش که ای نیک خو

بگیر این تصدق ما و نامدار / بفرمود نیستم صدقه خوار

همان چیز را برد آنحضرت باز / بگفتش بسان هدیه ای سرفراز

بر آنگونه بپسند چون مقتدا / بپسندید و بگرفت آن چیز را

گرانمایه تر از پیام آوران / نمیکرد خوش هدیه مشرکان

که آوردی از هدیه شیء ورا / مضاعف باو مینمودی عطا

گهی رخت از تن خریدی اگر / رساندی زر از قیمتش بیشتر

خریدی یکه چیزی آن نامور / ببایع بدل بهمان چیز و زر

گهی از غیر از دوام آن رهنمون / گرفتی بدادی زده بیش فزون

رسیدی باعدای آن نامور
همان لحظه از پیل جائی خبر

ز بر خواستی کس بجز احتشام
نه او می‌نمودی کسی را قیام

بگفتی که قانون ملک عجم
نباید پسندیده در خاطرم

ولیکن بگویند اهل سیر
از آن باغ سرو طریقت خبر

که چون بود آمد بر شه دو نفر
بیا البنا دو کشیدش ببر

بمجلس درون صدر صانع برست
بجائیکه جایش بودی می‌نشست

خردمند دانندهٔ راز هش
بگستردی فرشی ببالای فرش

اگر یافتی اذن از شه نشان
شدی داخل اندر شبستان شان

چنان می‌خرامید آن رهنما
که مردم شنیدند آواز پا

برفتی و پایش نزد هر ربی
که گویا تو بودی بپا گشتی زبان

اگر میزدی عطسه حمد خدا
خدا آنکه هست او جهان پادشاه (پیچیده)

بگفتی و گفتندی اصحاب او
که رحمت کند بر تو یزدان تو

که الحمد گفتن بگویندگان
بود سنت و فرض پاسخ بدان

بهیچ جواب از یکی از زبان
بر آنکه بود قطار از دیگران

چو آدم بزد عطسه الحمد گفت
ز داور که رب یرحمک را شنفت

ز روی عطوفت کز آن حق زنی | همیکرد میبند دل بر اهل دین

گهی منع شدی خاص مردمان | که ایشان بود کار بیچارگان

گهی زجر میکرد منع و شرد | نشد هیچ ما بعد هجرت ورا

که چیزی کند منع زین درست باز | شنید آن همه سروران سرفراز

بهنگام سختی شکیبا شدی | ز تشریف زان نه بیعی باشدی

خداوند فرموده بودش جهان | که شک اولو العزم پیغمبران

چو اندازه بر تو صابر شو | بران امر عامل شد آن پیشبرد

نشنیده صدر روز حساب | تا نشر بکردی کسی را عذاب

بگفتی عقوبت نمودن زنار | بود خاصه خالق پروردگار

بخشید از آنکه شد عذرخواه | اگر چند بوده است صعب گناه

بدانست ناگفته گفتار را | بفهمید ناگفته کفار را

بکرد و بدی فهم پروردگار | چه بس حرص میکرد آن بردبار

همان بود مقصود او حسن صفات | که یابند ایشان زجهل رخ نجات

پیام آمدش هر کرا آرزو | کنی تا نمایی ره دین بدو

نخواهد شد او زین شرف بهرمند | ولیکن نگهدار چرخ بلند

مروت بکردی ز اندازه بیش — بخصم و به بیگانه و یار خویش

ز بس همت عالی و جود او — نگشت محروم سائل ازو

یکی پیرهن داشت چون بر وجود — ببخشید آنرا که خواهنده بود

برای نماز آن صفا اندرون — برهنه نیامد ز حجره برون

بدو گفت یزدان که ای دین گزین — دگر بار با ذل مشو اینچنین

نشاید بافراط بخشید دست — که در حجره محصور باید نشست

ز ران پس هر آن چیز بودی [illegible] — یکی را بدلو [illegible] کسان

چو شد فوت شخصی ز گردیدمان — بفرمود آن نور چشم جهان

که و البته لشرح آلوده اند — کجا درد دل آید چنین تر زند

ز رافت که او داشت بر خاص و عام — فرستاد از مطبخ خود طعام

رعایت و احسان نمودی بسی — نمیداشت چشم عوض از کسی

که آن سالک شاه راه رضا — توقع نمیکرد غیر از خدا

حلیمه چنین گفت کان پاکتن — بجندی که بوده ست در پیش من

نمیکرد گاهی طلب شیر و نان — بمانند اطفال دیگر کسان

هر آنچه که من میرساندم باو — همیشه‌ست خورسند و قانع بدو

از دو [illegible]

باصحاب فرمودن خون او — حذر کن که بودم چرا دست ازو
کشید بد گفتند ای نامور — در آن وقت کردم بروت نظر
که چون خود اشارت نمای بکار — ربانم خونش و تن در مغاک
نمود آن پیمبر که ایزد مرا — نکرده ست کردن اشارت روا

شبی ضیف در منزل او رسید — بمنزل درون هیچ چیز او ندید
بگفت از جهد المقدر چو بد وام — که آن شخص را پیش آرد طعام
بگفتا تو افلاس داری دلیر — دهی از کجی دام هم باز بیر
نهی دست برکت فم الاقتدار — بکردید گرد ضمیرش غبار
بقول طلب که هفتاد بار — بدان فرش ولی هیچ بد روزگار
بکر ر مهمان کریم الله نام — ز مهر و کرم عرض کرد طعام
بر خوشت یکروز آن ذوالوقار — همی رفت برخورد زر خود اوار
عنانش و پالان ز برگ و رسن — از نیمه خور سید بد یا لکی
بر اشتر و استر و اسب و حمار — رسول گرامی که گشتی سوار
همانا که آن برگزیده بشر — بکردی کرم گریه را بیشتر
نشانید ز ابانت از و فنا — تو دانی تو دانی بهر جا هلت از آن

مقتضای نص ... [illegible]
[illegible]

کسی را که خواهد ره پاک دین — نماید برین عاقل آل الیقین

بروزی که در مکه از مشرکان — کسی دین نپذرفت کس از جان

چو وحشی بجای خلاصی ندید — بدرگاه او التجا آورید

بگفت از الهی ببخشد مرا — گزینم ز اخلاص دین ترا

نبی گرچه زو سخت رنجیده بود — ز آمرزشش سعی چندان نمود

که نازل نشد وحی یزدان بدو — که مر بندگان مرا مژده گو

چو کردید اسراف بر خویشتن — نباشید مایوس از لطف من

کرم بین که نام گنه را نهفت — بجایش در ان وقت اسراف گفت

همین حکم آن بصد پوشش حلیم — بشد عاصیان را پیام عظیم

که مر جمله خاطیان را خدا — کند از عقوبات دائم رها

و گرنه شفابال رسول رحیم — امید رهائی ز نار جحیم

بران فرخ آیه فراوان بدان — که از وی بگفته شب با جنانشان

که خواهم عطا کرد چندین بتو — که خواهی تو خوشحال گردید ازو

چو در باغ رضوان هر قوم را — ببینند تو دیدار آن رهنما

همانا که هرگاه وحشی بدید — درآمد رسول جهان آفرین

باعجاز

سخندان سالار دانشوران | شنیدی پسندیده افعال شان
سه لفظ عجم از مبارک لسان | برآورد و شد مفتخر آن زبان
ازانست در فرس جا برترست | که در وی سخن گفت نیکو صفات
که از شعر خواندی سر کاملان | بگفتی لبس وبیس ترتیب آن
یکی وقت ابیات آن پاکتن | ازینگونه میخواند در انجمن
کسی گفت اینطور ای خوب خو | نگفته نبیت واضح جوابی بدو
بفرمود یزدان پژوهنده‌ٔ | که من نیستم شعر گوینده‌ٔ
چو از شاعری مدح خود میشنود | بانعام چیزی عطا می‌نمود
همه عالمان پسندیده دین | بگویند بالاتفاق اینچنین
که پیغامبران حفیظ و عزیز | نگفتند شعر و نخواندند نیز
بفقه شد میل آن برگزید | ولیکن تبسم بجنباند لب
راوی او که بر لوح از زبان | بر او نبه بود حقیقت دران
زنی پیر چون خواست روزی دعا | که در جنت او را دهد جا خدا
بگفتش که سال خورده زنان | نیابند در باغ رضوان مکان
چو بشنید آن حافظه اینجواب | دلش گشت از ناامیدی کباب

حدیثی که آن سرور دو جهان   در ین باب بیرون کشید از زبان

خردمند سعد لبند بده دین   نموده ست اثرابیان اینچنین

که دالله هر آن کربه را انحصر ثنت   بلا شک علامت ز ایمان اوست

مدان کربه را فاعل ای پرشور   ز تقریر آن حافظ دل پرهنر

مسرت فزاینده بودش سفر   بیوم الخمیس مبارک اثر

روان مبتدی آن نجبه مآل   ز مسکن بهمت قبل از زوال

ز اسقاط چون باز گشتی رسول   نکردی شبانگه بجا نه نزول

بکوشید جمهور کان مستطاب   در آن قبه کم بیدار گشتی ز خواب

نه از خواب برجسته بودی اثر   نمودی ز خشم حافظ و زینده تر

نکردی نهان وحی والا جناب   اگر چه در آن بودی او لاعتاب

بپوشید از وحی آن مقتدا   هر آینه پوشید آن آیه را

که در قصه زید و زینب بدو   نکردید نازل ز معبود او

دگر آن خجسته دو فرخ پیام   که آمد ز پرورد گار انام

بوقتی که از ابن مکتوم او   ترش کرده گرداند از او روی

نکرد کلیمان روشن نهاد   بتفریق از کس زبان می گشاد

که آنکس که از صلب او در دیار — ترا آفریده است پروردگار

سپیدی اندر جهان بهر او — بگفتا که ای سرور نیک خو

نشان سپیدی بچشمش درون — نه بیناست مطلق کسی ای رهنمون

کرم گستر اینده با کلک — بگفتش که در چشم هر دو زن

سپیدیست بر گوشه حدقه پدید — شنیدش دلالات آن امام نجیب شنیدند

نه هرگز شدی میل او بر سرود — نمیکرد در گوش آواز رود

در ایام آن افضل زاهدان — بقول امام هیرد الشوران

صدای دف و کوس و رود و دیگر نیان — نقابات و سامع بود نا روا

ولی وقت پرخاش و حین نکاح — بدانند و روشن قیاسان مباح

که در جنگ و هنگ بخصمان بود — بخلق خدا جهد اعلان بود

که شنیده شدی از کوس بلند — نکردی ازین نیک ایزد پسند

نکشت از نبوت کهی نعجه را — باجرت چرا بندی آن رهنما

بدست خود آن پاک تن خانه را — بجاروب کاهی نمودی صفا

و ز آنگه که میکرد مسجد بنا — خود او نیز بر داشتی خشت را

چو او بود از غذا — هماندم بسنجیدی از بهر

خنا

بیان کرد سرور که هر پیر زن جوان گشته باید بجنت وطن

برانند اهلان صاحب نظر که دارند از کار عقبی خبر

که باشند مردان بجنت درون سه ساله و سی بی کم و بی فزون

چهارده و هفت ساله زنان ز خورشید بر تو بود حسن شان

ز مردان بچار و دم صاحب وقار درای محاسن دهد کردگار

مگر آدم و نوح و موسی دگر براهیم و عیسی و خضر البشر

جز این انبیا همه حق پرستندگان بیابند همواره چون امردان

بگفتم نهایه آن صالحان دران پاک منزل ثنا از زبان

طلب کرد شخصی شتر زان بشیر بفرمود یک بچه ناقه بگیر

باشفتگی گفت او آشکار مرا بچه ناقه نباید بکار

بدو گفت داد نبی چون پرست که هر اشتری بچه ناقه است

یکی روز شخصی بآن نیک ذات بپرسید او خانه و احسن صفات

خلاصه تر از جمله بندگان گرانمایه تر از پیام آوران

ستاینده ارحم الراحمین تابنده بالا کنش متنی

کز آنیده هر درود و سلام بگفت و بعد آن پاک نام

کنون دید باید حال بر عکس آن — ازان رو که قوت آمد ز روح جهان
که انگشت باریک و دل نگه دار — بود کار سنجیده روزگار
بخوردن طعام آن رسول ودود — نه وقتی مقرر نموده بود
هر آنگه که چیزی بجا رسیدی بدو — تناول نمودی پسندیده خو
بقول حکیمان دانندهٔ کار — پس از ثلث یا نصف لیل و نهار
طعامی که بعضی گوارا بود — که در معده غالب حرارت بود
سر سفره آن عارف حق پرست — بغیر از سه انگشت نه هرگز نشست
تناول نمودن بدست یسار — نمی آمدی خوش بر آن نامدار
یکی مرد میخورد وقتی طعام — بدست چپ آن پیشوای انام
بفرمود او را بجز دست راست — تناول نمودن سراسر خطاست
که از دست چپ میخورد آن لعین — که هر مردمان راست خصم مبین
نیارست گفت آن دون فن — نمی آید ای مقتدا تا دهن
همان دست آن شخص ناکاردان — نمیرفت گرد دهن بعد ازان
ز امر الهی بروز جزا — ملک نامه خوب گردد ترا
دهد رو برو و بدست یمین — نگه شاد از خواندنش نیک دین

چو پرسید صدیقه زان مقتدا — خود آورده باز سخن چرا
بفرمود پاسخ چه با کلف — کزین کار این نیست مقصود من
که گر کم شود دیگر ارم ازو — و گر بر فزاید رسانم بدو
بگفتی مراد از زبان حق برست — بگردی اشارت بچشم و بدست

رسول ستوده صفت نیک نام — با صحاب باهم بخوردی طعام
پس آنکه زبان را بشکر نعیم — گشادی و بودی برین مستقیم
همی گفت پیوسته آن راهبر — که از شکر نعمت بود بیشتر
کسانی که کفران نعمت کنند — عذاب و عقوبت فراوان کشند
دلی بوسعید آن خدا دوست مرد — بگویید کان چون ضیافت بکرد
بهر شخص آورد کاسه جدا — بگفتند جمعی از آن مقتدی
که کردی خلاف پیمبر چرا — که هم کاسه آن شفیع الوری
شدی با هر کسی از زمره مومنان — بگفت ای هنر پرور نکته دان
که هر کس بود در حق مرسلین — همیشه از آن مبذول همت برین
که خود کم خورد دیگری بیشتر — ثواب آن همه باشد زین هم

نعم درین

بگو وقت آن رهبر جن و انس | نمی گفت هرگز طعام جو جنس

هر آینه آن صاحب احتشام | نکردی تناول شبانه طعام

بگویند اهلان که آن پاک تن | دراوان خوردن بگفتی سخن

تناول نکرد آن محترم | سه روز از پی یکدگر از شکم

بسی بر شکم بسته از جوع سنگ | نشاید که بنید عدو معده تنگ

ز بسیار خوردن نمودی حذر | که از امتلا معده یابد ضرر

بقول حکیمان دانند کار | کند رنج بسیار بسیار خوار

بدان فعل ازان بر حذر بود (نمود) | موافق بحکمت سنجیده بود

یکی از سلاطین انروزگار | طبیبی به درگاه صاحب وقار

فرستاد تا گر کسی را مزاج | شود منحرف زود سازد علاج

بسر برد ایام انجا از او | نشد هیچ فردی مداوات جو

بآن سرور آن حال را باز گفت | پسندیده پاسخ سرافراز گفت

که این مردمان را عجب خصلت است | ندارند هرگز ازان شیوه دست

تا چو غالب نشد جوع چیزی خورند | لبان بهایم نه هنر بر ورند

بمانند هنوز اندکی اشتها | که از خوردن آنها باشد دوا

دهد هر که باشد بد افعال او | بدیدت پس از راز بنت او
چو برخواند آن نامه کوتاه بین | بکرد دل پشیمان و اندوهگین
نخیل و جو و سرکه و شهد و شیر | ز نخبت همچو رود یزدان بدر
عنب نیز خوش کردی آن داهر | شدی بر کدو و میلت او بیشتر
بگفتی که چون یونس از بطن حوت | برون گشت برگ کدو بود قوت
تناول نکرده ست چون حنظله را | بگروید کان درشت لیکن روا
نمیخورد او گوشت سوسمار | که طبعش از آن بیمودی فرار
نبودست میلش بسیر و پیاز | که با جامه وحی ملکت نزار
ملایک ندارند اینجا گذر | که یابند از بوی اینها اثر
بگویند در آخرین طعام | ازین هم یکی خورد مقطع امر الهم
که ناگاه پیغام یزدان بدو | نمی آمدی نزد ملک عیش او
که آن پیام آور بی نظیر | نخوردی بیک وقت نان و پنیر
بحکمت با دانش و با تمیز | بگویند هر کس که این هر دو چیز
بیک وقت خوردن کند التزام | نبود لا جرم مبتلا در جزام
نه بر خورد نی عیب جز الانام | نهادی کسی گور بیعیب و خام

بگو دران ادهم

حلیمه خبر داد از وضع وی — که در حالت خوردنی آن نیک پی
هر آنگه که میکرد حاجت قضا — همی یافتم جاش شسته و روا
نکردی قضا حاجت و بول نیز — ز وقت معین خلاف آن عزیز

کریم الورا سرور عالمان — گرانمایه تر از پیام آوران
ببستی بسر بر عمامه کلان — که تاج است اهل عرب را همان
گهی زیر دستار بودی کلاه — ولی بی عمامه کلاه گاه گاه
گهی حله که جامه پوستین — ببر داشتی سرور پاک دین
گهی جبه پوشیدی و گه قبا — نمودی گهی بر قمیصی اکتفا
که آن نور و فیض لطف خدا — نهادی بدوش مبارک ردا
گهی موزه پوشید و گاهی ازار — نکردی گهی بر ازار اختصار
شنیدم که آن برترین عباد — یکی وقت در موزه پای نهاد
کلاغی دو موزه را در ربود — چو افکند باز اندرش مار بود
از آن روز وی اندر همه موزه‌ها — نهادی که افشاندی آن موزه‌ها
برهنه نه پا هست او را کسی — کز این وضع آزرده گشتی بسی

شناسنده بعض گفت اینچنین | که حاصل شود چند رتبه ازین

ز اصحاب جنید چو با او طعام | بخوردی بهم همنمودی کلام

ازین رهگذر بر تو زاهدان | نشستی بتکلیف نزدیکشان

خدا گفت هر گه که فارغ شوند | ز خوردن همان به که برگو روند

نکو طابعی بود دعوت پذیر | ازین شیوه دلها شدندش اسیر

فرستاد روزی به نزدش جهود | پرستار خود را و دعوت نمود

روان شد کرانا به همراه او | بمنزل همی بر دراز کو بکو

بهر کو که رفتی بگفتی با او | غلط کرده ام راه ای خوب خو

نرنجید سرور ازان بی خبر | که ناید زبدرگ بغیر از ضرر

سرانجام چون بر درش آن جهود | تفحص کنان گفت آنچه بگذشته بود

دل آزار نه دیگر او را بدل | تناول نمود آن ستوده نژاد

چو دید آنهمه حلم و تسلیم او | بگفت آفرینها فراوان بدو

بقول جابر آن محترم | با هستگی آب خوردی ۳ دم

بکنی قضا حاجت و بول او | نکردی بسوی کعبه پشت و رو

شدی غایط و بول آن در زبان | زغایط لعنت نهان در زمان

کلمه ۶ / ۱۰۱

گهی بر سر و لحیه روغن نگار
همی بردی آن سید باوقار

چو بشنیدن سرور الوثیاب
دگر بر سر خویش لیکن خضاب

کنند اختلاف ار چه بعضی کسان
چه اهیر بستند لیکن بران

کر آن هادی بندگان اله
نکرده ست انکار با هیچ گاه

برین گونه توفیق اهل صفا
بدل کرده اند این هر دو گفتار را

که روز یکه در مکه شد کارزار
ز سولی گرانمایه ذو الوقار

ببالای سر خود چنین بسته بود
ز رنگین عمامه سیه بسته بود

چو از دلق سر آن خجسته لقا
طلا کرده بر فرق و قتی حنا

به بعضی کسان آمد اندر خبر
که لیکن ست بر سر خضاب آن اثیر

در آیین او لیکه این کارها
نکرده کان نیست بیک روا

بانجام آن رهبر پاک تن
نشسته ست هرگز مبارک بدن

بفرمایی یار آن دین درست
در آمد بگرمابه و سر بشست

اخص از همه بندگان خدا
که خاک درش شد به از کیمیا

همیکرد بیوند کهنه جامه را
گهی دوختی پاره کفش پا

خمان دار عالم نبی الوریٰ
له میل میداشت خوشبوی را

بلطفی همانگاه که عریان شدی   غضبناک گه بیا گریان شدی

چو عبدالله عمر احمر قبا   بپوشید و آمد بر پیشوا

بفرمود این جیست پوشاک تو   بدانست زین نکته ان پاک خو

که خوش نامد این رنگش اندر نظر   ببیند اخت در نار روز دگر

بنبی گفت انجامه سرخ را   چه کردی بیان کرد او ماجرا

بگفت ازتکم بشنید بیاکنش   گزو کسوت بعضی از اهل خویش

اگر میبودی نمیبودی دران   بزه کاری باز نیز از زنان

لباس زر و نقره و ریشمین   نپوشیدی او از برای همین

که زینت نیابد بر زم اوران   بود خاصه این کسوت عوزتان

جواهر نپوشیدی جز انگشتر   ببر دان قومی او اذیت نبیز

ولی هست حکام و قضات را   بپوشیدن مهر سیمین روا

اگر سرنه کوری بکیسوی پاک   نمودی گهی چشم را سرمه پاک

ولی هست سرمه بچشم پاک   کشیدی سه بار آن لبسند بیادیم

هم کرت کشیدی بچشم بیار   گرانمایه برگزیدیا شمار

که کوری بچشم یمین ابتدا   رساندی بر ان چشم پاک انتها

[illegible]

پس اسمای حسنی خداوند راست — که هر یک بوحدانیت رهنماست

ز اخلاص و افراد و از اعتقاد — با آن نامها آوریدش بیاد

وسیله بدرگاه آن کردگار — بجوئید و باشید ایمن ز نار

کسانیکه در شرع مستحکم اند — عبادت وسیله بدو میکنند

حقیقت شناسان فرخنده خو — تعلق ببرند از غیر او

وسیله همین کار ساینده را — بدانند آن حق شناسان خدا

دگر گفت پیغمبر نیک پی — بحکم الهی که آمد بوی

که بدانما هنده هرچه هست — بهر کس ز حبل الورید اقربست

دگر گفت کای ادمی زادگان — امانت که آنست بار گران

بافلاک و هم بازمین و جبال — چو فرمود رد در سنین لایزال

همانا که او جان و هوش و روان — با آن نی خطا که بود از زمان

ازین کار گفتند ایشان ابا — ببردش ببیند از جهالت شما

مراد از امانت محبت بدان — سراسر درد و رنج و محنت بدان

درین کار هر کس که بندد کمر — بگردد ز فیض ازل بهره ور

زبون حق را کی طاقت است — که این سرمدی دولت الابد است

خودش نیز خوشبوی بود آنچنان　　　که ناید یکی شمه اش در بیان

بدستش اگر دست کس میرسید　　　شبانروز بوی خوشش میشنید

براهی که میرفت آن مهربان　　　شدی طیب او رهبر رهروان

بگفت ام سلمه که دست حضرت　　　بهنگام آزار آن پاک گهر

نهادم چو بر سینه اش یکزمان　　　یکی هفته خوشبو بر آمد از آن

اگرچه مکرر در آن روزها　　　بهر وضو شستم آن دست را

زینب خواست تا موی دختر کند　　　کزان بار خود را سبکتر کند

ازان فیض بخشش استعانت نمود　　　عنبر و مشک در آنوقت جز بو نبود

ز غایت که آن گیسوی پاک زاد　　　بشیشه درون خوی خود در نهاد

عروسی نکو طالع بخت یار　　　هر آنگه که از ابر دی بکار

زبوی دلاویز پاکیزه خوی　　　معطر شدی خانه و صحن و کوی

خوشا خانه کان شیشه بودی درو　　　که تا بیش شد خانه خوب بو

رسول شناسنده بی نیاز　　　ز رزم شاه دست و دشمن گداز

بفرمان ایزد بکردیدگان　　　بفرمودگاهی بدریا پستان

بکی از حر

که خواهی که باشی تو انباز من
چو بشنید آن نیکبخت این سخن

دبیران را بعذر آوری برکنود
که گر شوم خطا از رئوف ودود

دگر گفت آن خبر پاک کش
بفرمان سبحان چه ابلغ سخن

که حکمت بهر کس که خواهد خدا
نباید عطا کو ست فرمان روا

بدان پاک دین که حکمت بیافت
بس خیر و خوبی و حکمت بیافت

فقیهان سنجیده روزگار
ز حکمت نبوت کند اعتبار

پیام بیاید بآن ارجمند
که گوئی نگهدار رخ بلند

توئی مالک الملک هر ملک را
بآن کس که خواهی تو ئی عطا

ز هر ناسزائی تو ای بی نیاز
که خواهی ستانی ازو ملک باز

بهر بنده خواهی تو عزت دهی
ببخشی که خواهی تو ذلت دهی

بدست تو هست ای همه اختیار
که هستی توانا تو بر جمله کار

شنیدم که محمود عزم سفر
بهندوستان کرد و زد مقر

برفت و بالشاه باز آرزو
بجنت استعانت و رسید ازو

که تو چه عزت دهی یا ذلیل
کند خواه ویرا که خالق جمیل

چه باشد که فرمود صاحب بقائی
که رسیدی فتحه بعینه سرپای

بفرمان حق گفت آن پاک دین — که گفتار او هست حجت متین

که بی وحی و بی بهره با هیچ فرد — خداوند گیتی تکلم نکرد

همی به بعضی نکو طالبان — فرستاد مصحوب پیغمبران

زنیز پاک گفت آن خدای جهان — که بودی اگر بین جمع دو زمین

بجز حق دگر کار ساز عباد — بلا ریب گشتی ظاهر فساد

که چون آمدی کار اندر میان — در انجام آن کار با این نشان

اگر اختلافی هویدا شدی — عداوت میانه برپا شدی

شدی اتفاق از دران هر دو گر — چه حاجت بدیگر بهم او دست بس

بران داور صانع داد گر — جز این نیست دلکوار کار دگر

که همتای خود دیگری آشکار — نباید بتقدیر آن کردگار

بعینه چو خود کس هویدا کند — بهر کار قدرت مراد را دهد

عنایت کند آنچه ذات الصفات — بدانا تری سالک از کائنات

سرانجام داننده روشن دلان — که دوری هست از جمله بندگان

شنیدم ره چون نوایی از خدا — طلب کرد کای رب ارض و سما

مرا در جهان یک و تنها نگاه — همیدار آگه بدان از خدا

[illegible]

چو بنوشت اوصاف هر دو سرا — بدین حیثیت گشت خامه ورا
همان برتر از جملگان آنکه — که پیدا شد از نور او مهر و ماه
بفرموده بود هم آنکه نبی — که در ترتیب و طاعت بود آدم صفی
دگر گفت هر کس کند زبان — بذکر خداوند کار جهان
کند از کلام ذکر آن کردگار — خوشا بنده کو یابد این افتخار

چنان گفت آن شفیع مومنان — ثنا گفتن علمای دین متین
که هستند اندر جهان عالمان — ستاننده ورثه پیغمبران
هر آن کو بتحقیر آن عالمان — شناخت دین و نباید زبان
بدان مانند انکار آن بوالفضول — که کرده است تحقیر حضرت رسول
هر آنکه تحقیر او گمان است — که تحقیر بر در دگار جهان است
کند هر که تحقیر امروز کار — بود جاودان در عقوبت شمار
بتعظیم آن فرقه نیک نام — هر آن بخت یاری نماید قیام
بود بنا د عقبی شود سر بلند — بدست آور این فقر ای هوشمند
یکی وقت لام لقمه زد بر پشت — همیکرد در دجله آب دست

125

که با آنقدر حشمت و ملک و جاه
چو در خاطرت یافته حرص راه

چنین البته دون ذلیل شمار
قناعت مراد او چون کرد کار

فقر بوریا دارم و شادمان
بروم غزنوی همین نکته دان

بلغت از وحی آن برگزین
که هر مذهب دارند انچه که دین

بروز خاک اندو گویندشان
ازین مذهب به دین و دیگر کسان

بتوفیق نبی گوید رب مجید
نخست از همه نور من آفرید

دگرگاه فرمود فرخ سخن
که مخلوق اوّل بُند روح من

در آئی دگر گفت پروردگار
خرد کرد پیش از همه آشکار

بجنبی دگر گفت سابق قلم
جهاندار پیدا نمود از عدم

درین اختلاف انچه رازنهاست
همه پیدا العلمان و صاحب دلانست

ولیکن زگفتار بعضی کسان
عیان گشت فی الجمله خاطر نشان

که نور محمد ستوده صفات
پدیدار شد اوّل از کائنات

همان نور را روح او گفت زان
که جز نور چیزی دگر نیست جان

چو آن نور دانست هر یک وجه
ازین واسطه خوانده او را خرد

بشنو خارق عادت خلیفه و هم — شناسنده هر دو کون آفرین

خداوند ست سر دفتر کاملان — ره دین نماینده ناقصان

که ملا حمید آنکه آموخت علم — بآن قدوه و اصلان کمال حلم

چو شد فوت کردند او را مزار — به نزدیک بابای آن حج الوقار

همان لحظه در قبر آن پاک خو — قدمها نموده کج از سمت او

چو نقل تن آن قبر کج گشت نیز — یقین شد باهلان حاجت تمیز

که آن از حق پرستنده بشنود — نموده ست تعظیم او استاد را

چه سنجیده تر کار بعد از وفات — بگردید صادر از آن پاک ذات

بود تا ابد از خداوند کار — بیاید بتو لطف و رحمت نثار

مثل زد ز تنزیل خیر البشر — که اعلی ست ازین یاقوت و زر

نمایند احسان بزرگان کلان — که پرورده گشتند ز احسانشان

در آنکه که ایشان به پیری رسند — نباید که اف از شان گویند

بگویند جان و خردبخش را — که الهی به رحمت بر ایشان کن

فاما نمرکه آورید اگر — بگویند ایشان نباید سر

بران وجه شخصی پسندیده خو — وضو نیز بشکست با ناز او

ازو بد که آن خوی نفسش بُده — فرو تر نشست و طهارت نکرد

از آن پیش که او را اجل در رسید — بزرگی بخواب اندرونش بدید

بپرسید احوال و گفتا مرا — بیا و بگوش تعظیم آن یار با

خداوند داد از هر دو جهان — بجنت درون داد اعلی مکان

بلی در وقت هارون روشن نهاد — که در مذهب مالک بر قرار

در آرم همه اهل اسلام را — بفرمود او را همان پیشوا

که کاری نباید نمود این چنین — که از عالمان پسندیده این

شود مطلق از طرف اجتهاد — بدین وعظ آن هوشش در دل نهاد

بگردید کان علم امو حقی — فرائضه لشند برهمه مرد و زن

دگر گفت آن پیشوای هدی — چو مولی بدانید استاد را

چو هارون بنزدیک مالک امام — همی رفت از بهر خواندن مدام

یکی روز فرمود مالک بدو — گرم خواه تعلیم دادن بگو

بنزد کلیت آیم ای حق پسند — ابا کف زنیم مطلب آن هوشمند

که توقیر و تعظیم علمای دین — بود سنت اکمل المرسلین

...ورات او | که جنز از شار رنجد آن پاک خو
...اید آن حال را | بگفتند نکوت آن دلصفا
...ران روز با ماکند بیشتر | ز آب و زبان خود نماید حذر
...ز خوبان و ... پاکان | بجا باید آورد ای محسنان
...بنزلت آن افعال بجان | خبر داد از وصف گویدگان
...که چنین ذکر معبود خوش میگوید | در آیات قرآن بگوش آورید
...مهای الهی ان رسد نور از آن | وزین بیشتر کرده ایمان زیاد
...وقات بجان و جهان آورند | کنند از سر اعتقاد و یقین
...بود هر که موصوف با این صفات | الهی شناسی است پاکیزه ذات
...باشد کسی را که وضع اینچنین | توان گفتنش ناقص و سست دین
...شنیدم که با حق گزیده بایزید | که در فیض خلق خدا را رسید
...م از صحبت آن سرور عارفان | بگفتند الحمد لله کاملان
...بودی سخن فهم همسایه بود | یکی گفت روزی چو با آن یهود
...ازآنکه همسایه آن دلصفا | بود دین مسلمان که گفته جدا
...عقت ار مسلمانی اینطور هست | که از ... دارم کی طاقت نیست

شنو سیرت قطب عالم فرید … که در خوردنش سالها شبی آن شهید

به پهلوی مادر به شب کرد خواب … بناگاه آن صالحه خواست آب

چو شد صبح آورد آب آن ستوده سیر … بشد فهم غالب بر آن نجیب ور

بدست آب بگرفته آن نیک پی … نجنبید تا هر زمان مام وی

بجنبید درساند آن آب را … شنید از چه بسیار رنج از شما

چو بیدار شد آن نکوکار زن … بنوشید آب و گفتش از دهن

که گفتش ای پسر آفرین بر نیاز … ز لطف خداوند ظفرت باز

ز خدمت و عالیش سرانجام کار … شد از خاصان خداوندگار

بگردید یادی به نام کشتگان … مریدش بگشتند بسی عالی زمان

بود هر کسی عاق مام و پدر … کند بهشت حیفش ز خاطر بدر

ولی آن سیه نامه کم خود … ز میراث گیران نه خارج بود

چه خوش گفت آن سرور خوب چهر … که تا هست شد مطلب حکم او

زنان را که در عقد خویش آورید … بحسن سلوک معیشت کنید

بشنو سیرت آن عزیز الوجود … که نامش محمد علی شاه بود

[illegible]

[illegible] در بکند [illegible] که   که افزون شود جیب زرش بگذرد

هرانکس که چاهی کند   ورا هم در آن چه خدا افکند

هران نیکبختی که زر و درم   خلاص دهد مومنی را ز غم

دم کون آوری از غم الیم را   بروز قیامت نماید رها

شنیدم که جمعی ز اهل صفا   براهیم ادهم خجسته تبار

درآمد شبی با نصیب بخت   ز مهر عزیزی خود آن نیکبخت

بدروازه غار برایستاد   که کشف شد آنک ز از باد

بگفتند اینا که ای جوا   چنین کارای هم بیند خدا

جواب که ار نده [illegible] نیاب   نمود دانای و الد [illegible]

که اندیشه آمد مجا طرد درم   که دارید بود نیک لیبار کم

مبادا اگر این بار آید خرر   بجز این عمل هیچ چاره دگر

ندیدم برین کار بستم میان   که گر لحظه باشید ای مومنان

هرانکو که توفیق ایثار یافت   ز غایت فزون فضل غفار یافت

هر آن [illegible] رفتی نه آسان بود   که پابوس کوی [illegible] از جان [illegible]

هر آنکس که همت به ایثار بست   مرادی که [illegible] در آید بدست

که کردم مسلمان و کاری نکو / چه آید از من بمانند او

و دانند مسلمان چو [illegible] کسان / شدن سنت را عجب طیبت بران

دگر گفت با مومنان ره نما / که هستند با هم برادر شما

نمانید همواره با هم صلاح / کزین شیوه بسیار دارد فلاح

کسی را نیازرید در مومنان / که حفظه دگر مومنان راجو جان

بقول نبی هر که عامل شد / با وجهی دارین حاصل شد

همی گفت سفیان روشن لقا / که من هیچ قول رسول خدا

نکردم بگوشش که عامل بر آن / نگشتم دگر گفت آن نکته دان

که باید زکوة احادیث را / بدانید ای [illegible] ان آدا

بگفتند ای حق گزین پاک خو / چه باشد زکوة احادیث گو

بگفتا ز یاران بر نیک و خار / [illegible] اخلاص بنمود کار

بزرگانه زانرو گرفت آن کلام / که با خو شیوه با مزه خوش طعام

ز لب تا بحلق سبب ذوق از [illegible] / چو بگذشت ز انجا نماند بجز

هنر کردن از لذت جو [illegible] / کز آن سنت نزد اهل نظر

دگر گفت آن سید برکرم / که ای حق پرستان ثابت قدم

١٢٤٠ [illegible] شهر

ازین نغمه بگو ... جهان / که هستند کامل تر الفاجان
بود ... ظاهر نمود / زبان سنج دلش را مسرت فزود
... پسندید کمان / بکشورگان کرد خاطرفزان
خلیفه چو این ... شنید / هزار آفرین از زبان برکشید
ز یزدان برای ... / نوازش نمود فیض و لطف و کرم
مسلمان بود آنکه از وی همگان / ز دست و زبانش بمانند امان
... آن کرد کار رحیم / بدان الله جنت درون مستقیم
همان کس بود بهترین کسان / که یابند ز و منفعت دیگران
خداوند خوشنود گردد ازو / که خوشنود باشند مردم ازو
شنیدم که عبدالله نیک‌پی / که این مبارک لقب داشت وی
یکی طاس پاکیزه دینار زر / ز نوشکه بپیچیده در ره گذر
بینداخت گشته ز رد آنگاه ... / که یابنده خوشحال گردد ازین بار
نخستین چو کاغذ به بیند خدای / بداند که الله هست اندر این
پسندیده چیزی چو اندر نماز / در افتد تو شاه بار دگر
دگر بار یابد بها چین ورزون / مسرت نماید بخاطر درون

بباید نبود وسس زیبا مکان | که کم کرب ابد

شنیدم که با بوالحسن پر وقار | که صاحب نظر بود فرخ

دگر با پرستنده حی رقام | دگر با بو همنا نبک نام

دگر با جلیند ستوده سیر | با بزد وسنا شنده شنیع دگر

غلام خلیفه بخاطر نقار | همیدانست روزی بود آشکار

بالک که زندی استند شان | کث هند رکفر کفته زبان

ببر دا به اند رغنا میکنند | دگر لبس حلل ناسزا میکنند

خلیفه بفرمود کهان زنند | زگیتی بن و بیخ شان برکنند

چو سیاف رقام را کرد بیر | حقیقت کزین بوالحسن فرد خویش

فرو گفتش کزین تیغ تیز | سرم کن جدا از تنم خون بریز

عجب آمد این فعل سیاف را | رسید این خبر چون بفرمان روا

بقاضی نمود آشکار این سخن | که احوال این فرقه تحقیق کن

چو قاضی بپرسید آن ماجرا | بگفتند اهل سنت جان بیش ما

زجان بلاه مادی خنداکه | بباید امان کس بود خوبتر

اگر چند در کار داریم جان | بطی عبادات روزی رسان

... ی انگیز بدو — هنرور نباید زبن پیشه رو

... در مدیح آن نکوهیده خو — مر او را خجل گشته رخصت بداد

و ... ان خدا بین عزیز الوجود — بجز اندر آفاق موسوم بود

بگفتا که این نام موسوم مرا — نهاده خداوند بر آدم روا

ز محصول ... جی آن ناموَر — همی برد اوقات تخور السبر

سرانجام در حین نزع روان — بیامد بنزدیک او جان ستان

بد ... کرد ظاهر که اندر همین — چو وقت حلول است بخشم امان

ازین کار فارغ شده جان تو — سپارم ملک دار مهلت بدو

... بی د عذقه فرض بنمود گاه — ازان پس بگفت ای امین خدا

بکن هر چه مامور گشتی بر آن — نموده لطف رحمن برو جاودان

دگر گفت آن فیض ساز آید — که حرمت هر آنکس چو پیران کند

در ایام پیری خود آن نیکنام — نه بیند ز مردم بسی احترام

ازین نکته باید که آن خواهکار — ز ... رستی چو باشد امیدوار

نصیحت دگر که آن بینوا — که هر کس کند نیکوئی با شما

بجز نیکوئی نیست پاداش آن — بدانند این نکته سنجیدگان

بتوفیق ایزد بزرگان دین — بردم نیکو کنند اینچنین

بفردوس ادرا نشود متقی — که در دهر کاری کند خوبتر

چه خوش وعظ گفت آن امام حقانی — که دلهای خالق پرستندگان

بدانند عرشش خداوندگار — بفرزانه این قول آید بکار

چه بسیار بسته بندی دگر — بکردید طلا گفت آن پرهنر

که باید نمود ای نکو خصلتان — کمان نیکو را همه مومنان

شنیدم که کامل لقب بن الحسن — سیه فام بود و قوی البدن

بکعبه روان شد جوان زهمول — لباسش پلاسی بد چون لبس زبون

بفهمید کاین طور کس را اگر — بگویند کاری کند خوبتر

نمودش که هستی تو بنده بیا — رسانم عنبر و یک مولی ترا

بگفتا که عبدم و در خاطرم — تمناست تا بینم مولی کرم

بگفتا که عبدم و در خاطرم — تمناست تا بینم مولی رسلم

دگر بار آن رند ناپاک تن — بگرد آنکه لا را تو ای عبد من

ترا نام خیرست آن حق پرست — بدالست در دل که این مومنست

بگویند جز راست گویندگان — بخدمت کمربست چون بندگان

[illegible] … به نزدیک حق پایه اش ارجمند

[illegible] بر خلق با مهربان … نه بدگوی کند هر روزی زبان

عطوفت کند هر کسی بر یتیم … نوازد بمهر و فضیلت چون کریم

بمسکین و محتاج و سائل کرم … نمودن بقدر و آن محترم

محمد مکاتب [illegible] … در آخر نکوئی بیابد بسی

با ما بود لطف یزدان قدیم … که باشند در ماندگان از امینی

سنت هر کسی کند نیک کار … دهد وعده برابر جز ایکو کار

بشر طیکه وی باشد از مومنان … ولی مرد و زن را برابر بدان

وزان پس که صالح کند کار نیک … سرانجام نیکش بشر [illegible] رسند

که آن فضل یزدان است و آن عدل او … نباید ز احسان نباید [illegible]

شنیدم ز مامون فرخ نژاد … چه زیبا سخن از زبان برگشاد

که من از تصدق ستانند کلان … بدو برفته ام سنت سلطان

که چیزی بگیرند ابناء جهان … در آخر رسد [illegible] ازان

بدین نکته باید که رهنمان … نماید احسان بدر ناتوان

که با راستی [illegible] … با آن نیک [illegible] پاکیزه دین

۱۶۱

کسی را که از غیر بودی رسد
بباید که شکر [illegible]

دگر شکر او را نیاید بجا
کی شکر ایزد نماید

چو موسی و هارون بو عمران لهی
بگشتند مبعوث جان آوری

بگفت اگه با آن سیه روزگار
سخن نرم باید نمود آشکار

که ترسیده شاید در آید بدین
بد بکر خستاکی [illegible]ن اینچنین

ببخشود آن خالق هردو دار
چو فرعون کردن کسی بد شعار

کلیم خدا را بپرورده بود
بد و با [illegible] جنین [illegible]

دگر گفت آن سید پاکدین
کز و مفتی گشت روی زمین

ترحم بحال غریبان کنند
شکسته دلی را بدست آورید

به بیچارگان هر که احسان کنند
کرامت باو فضل سبحان کنند

بگاه سفر نیست پیشوایان دین
بکوشش آوردای هوشیار بالیقین

که چون بوالحسن خداوند [illegible]
بدرگاه یزدان مناجات کرد

که آنها که کردند اعمال بد
جهنم اگر ارکنی میز[illegible]د

ز عشق پرکنم ای کردگار جهان
بجنت درون ده باشان مکان

ترا بنده اند آنهمه زشت کار
برحمت وامرزشی امید وار

از [illegible] گندم بکار — بکارید جو آن کلاهی نبار

بود [illegible] گندم بکشتن ثمار — بگفتم کو جو کاشتنی کو چرا

بگفتا ازین کشت گندم بدست — درآری بگفت این عمل نادرست

که در دهر هر کس که گندم بکشت — بچیدست گندم بوقت درو

هنرمند دانا عمل [illegible] — نمودش که چندین مردم از زشت کار

ندارند چشم نکویی مدار — چنین کار کردم نه جستم ثمر

بخاطر درآورد آن هوشمند — که فرزانه در پایه دارد بلند

به تحقیق آن وعظ آن سرورست — که از کاینات افضل و بهترست

که هر کس شود حاکم اندر دیار — قدم در عدالت نهد استوار

هر آن خسرو عدل و انصاف نیست — کند سعی یزدان ببخشد خدا

که عدالت با و سلطنت پایدار — نیفتد بری ار باشد از اهل نار

ستمکاره شه را بکشتن زوال — رسد گرچه مومن بود بدخصال

بفرمود آن سید پر هنر — کزو در جهان نیست کس خوبتر

که احکام پیغام آرندگان — دگر جمله های نکو طینتان

که کردند انصاف اندر دیار — به ترتیب درون نیارد شمار

نماید ز روی ترحم عطا | بکوشش آور [illegible] بجا [illegible]
هم از وی گرفته ثبات آن پاکذات | که مانند او نیست در کاینات
که پیدا نماینده هر دم دوار | که گاهی خزان سازد و گه بهار
نه ضایع کند اجرت محسنین | فلاحت بیابند زو مجرمین
اگر عاقلی این سخن بس ترا | [illegible] اینک باید جزا
بقول رسول گرامی سپهر | که امی لقب والقران راهبر
بجز مومنان کارهای نیکو | کنند هر که نفعی نباشد بدو
بامر الهی نبیی پاکتن ؛؛؛ | بقوم خود اظهار کرد این سخن ؛؛؛
که گر خواستی رب جل و علا | یکی فرقه کردی همه خلق را
ولیکن کسی را طریق صفا | نماید کسی را سبیل خطا
به پرسد هر آینه روز شمار | ز هر آدمی زاده آن کردگار
چه صادر شدند از تو اندر جهان | نکو نه عملها کنی انرا بیان
بدنیا و عقبی بحکم خدا | نیاید کسی بد لدام کسی سزا
چه سنجیده تر قول آن رهنماست | که این دار کشت سرای بقاست
کسی هر چه اینجا زراعت کند | سرانجام انجا همان بدرود

بلاهان [illegible]

...ن کزینند کان — که موجودشان زینت آسمان

...ی راهبر آینه در روزگار — فراوان دهد آبروی و قار

در آخر به بخشد مکان بلند — که صاحب راز و کشت کاری پسند

بخیلست بی ننگ و بیهده شوخ — بود گرچه وی زاهد و متقی

الهی چو بندد روز شمار — کند مال همسنگ بمانند مار

بپیچد بگردن چو طوق جدا — بلعف بخیلان نیست را این سزا

شنیدم ز شخصی بدانا دلی — بگفت آنکه حل کنم مرا مشکلی

که دنیاست بی عقل و باهوشیار — بود ابلهش جاهدار اندر کار

که چون میل او هست با همرهان — فراهم بود بیش کم همتان

بدان آن فرومایه را بی خرد — که هرشب بهم جنس راج بود

بخیل و بدخلقی از اهل دین — نه هرگز بود جمع در مومنین

دگر گفت توفیق چیزی نکوست — کسی را که طالع مدد کار اوست

خداوند هست آن شخص را — کند از کرم این فضیلت عطا

بیک وضع اهلان صاحب نظر — نگهدار ان بختور

هر جنس بود آن عارف نیکنام — که باشد نیکت او را خواص و عوام

[13]

سلامت بدارد جهان آفرین / عجب نیست از [illegible]

چو ما مومنان بگردید عالم بران / که بنماید آن کعبه را [illegible]

مزار ای نوشیروان را گرفت / تنش را از آسیب محفوظ یافت

ببستش از گلاب و کفن تازه‌ها / بتابوت نو باز آنجا نهاد

حدیث رسول فلک اقتدار / حدیث است از لطف آمرزگار

فضیلت عیاض حقیقت گزین / که صاحب دل بود پاکیزه دین

بگفتی که جان آفرین چار کار / اجابت کند یکدعا هم از

کنم آن دعا در حق پادشاه / بگفتند ای [illegible] سندار اگه

چرا آن دعا در حق خویشتن / نه مبذول سازی بگفت این سخن

که از خسروان می‌رساند خدا / بسی عیش و آسایشی عام را

وگر آن دعا در حق خود کنم / نیابد کسی راحتی جز تنم

جهان بهتر از بهر خلق زمان / بماند ز نیکی دعاهای مومنان

حکم ور میان تو کسی گر شود / عدالت و انصاف پیش آورید

دگر گفت آن سرور کامگار / که بشنود او را خداوندگار

سخن دعا نیست بحق قادر بود / اگر چند فاسق و فاجر بود

ب در روزگار | بانند نیکو خصالت بپای دار

رند اهل صفا | بجز فتنه اموال و اولاد

بحکم خداوند خورشید و ماه | که بینند از وحلم پوشند گناه

بگفت آن رسول مبارک سرشت | که از نور او شد هویدا بهشت

کای [illegible] | متاع جهان را بدانند کم

شنیدم که هارون صاحب کرم | خلیع گفت روزی بحاتم اصم

کای زاهد کامل حق پذیر | بگفتش که زاهد توئی ای امیر

که گوئی قناعت بخشت و مال | که آن اندکی هست باید زوال

بهم سرا و بخشت سرم | نباید فلوس نه زاهد منم

دگر گفت آنکس مثل کس او | ندیدست خوش خلق و پاکیزه خو

که خوبی و اخلاص اندر جهان | ز خویش و اولاد بهتر بدان

ازین قول آن سرور حق گزین | یکی وجه در خاطر آمد چنین

که خویش و اولاد را دایما | بود چشم میراث از او با

نخواهند اخلاص در زندگان | بجز عشرت و خوبی دوستان

دگر گفت از وجی آن بینوا | که بر عهد هرکس نباید وفا

نخواندی چو بنشست جای توقف
بخادم چنانی که

که بیرون شی از وجودم هزار
فلان را بده گفت

توقف بکن تا از آنجا بران
برای نفرمودان رهنمون

بترسم مبادا که دیو لعین
که گر دیدگان را الست خصم مبین

بیارد خیال وسوسه در دلم
که مخدوم ... رفیق کوم

نه تاخیر در امر نیکو سزد
ولی خود بتر هست در فعل بد

زان حق شناسند از کردگار
بود لطف افزون ز حد و شمار

ز فرمان خالق بفرمان بران
چو تا رفع شخص بر تر مخبر آن

نفرمود چیزی که نفس تمام
هر آنچه اندر مقام ثبات

همان چیزکان را بهر خدا
نماید مبند ولی دال لقا

دگر گفت کای ... ابن عباس
که بودی جهان را خوشنود بار

که گر کس بود بیدار شیخی زود
از او هیچ چیزی نه روزی بود

همان رفتن وی نماید ...
که رفتست گویا برید زوال

خداوند آنچه بود را ماحضر
از الست آنچه اهل نظر

دگر گفت آن سرور ...
کز اموال و انبیای ای مومنان

[illegible]

… بود در بخت … برابر سپهر | هویدا بگشتند از یک پدر
… کشتند چون اختر و در مرز بوم | شود برکشید او ز علم نجوم
… هم بودش گران خوب خو | که فیثاغورسش بخواندی بدو
… ز سیر افلاک او بود صدا | شنیدی بشد واضع بربطا
… دو روز و شبان کار او مرو | بهر لحظه وقتی مفرح بکرد
… اموخت قانون حکمت اول | سخن سنج بقراط فرخنده پی
… ر دید بگمبذ آن بر هنر | ز اخلاص بقراط شد نامور
… بنا کردی او بشد دل نهاد | خردمند سقراط فرخ نژاد
… سبه بحکمت ازو در کمال | فلاطون دانای والا خصال
… علم قیافه خداوند کار | عطا شد بکرده چنان افتخار
… دیگر پیدا شد مثل او | خوش دانش و هوش آن نامجو
… ر حکمت ازو بگرد بود | بردی ارسطوی روشن لقا
… بنا کرد طلسم جهت حل شد | بحکمت بلیناس کامل بشد
… شد بهر حاصل از آن هوشیار | بجالینوس پسندیده کار
… به خویش گفت پیغامبر هوشور | که تغییر قضا را نباشد سپهر

بود منفعل الحق این خوابکار / بسی بود مه

دگر گفت آن اشرف الاصفیا / که احلاف شد صار راز

نشاید شدن غره بر زندگی / که شاید رسد مرگ در دم زونا

که هر نفس را گر و کار آفرید / هر آنکه وی مرگ خواهد چشید

کسی را چند در پیچ محکم خزد / نه هرگز رها از کمند شر شود

کسی نکته دارند دل هوشیار / کنند آرزو موت از که ما

چو کردید در مصر یوسف عزیز / پس از چند که گفت آن با تمیز

که کوی خطا ای کریم و هاب / بمن ملک از لطف و تعبیر خواب

بیاموختی و مرا و شد دار / بغیر از تو کس نیست در هر دو دار

تو ئی فاطر آسمان و زمین / نصیبم بکن مرگ با صالحین

بکردانند ملحق چه خوش آرزو / نمود آن که انما به پاک خو

سخن سنج لقمان خاطر پسند / ه رز کان الماس دلفه دست بند

که همواره جان بخش بیمار دار / ز امش کلن مرگ را زینهار

توقف در این دار آن بی‌همال / نبوده فزون سبزه ما شش سال

هم شاکرد از آن جب اخزلم / که بود شو نکند انت جاما بشام

الغائد

...ین انام | بدانند سنت ملقن سلام
...بے فرض ان پسندیدگان | نباید توقف نمودن در آن
ز مجمع بگوید که احدی جواب | رسد جمله حاضران را ثواب
بفرموده خالق ذو الجلال | بگوید که آن گفت و الدخال
ز در واندرون خانه وانگهی | وزانجا همان راه بیرون رود
بدرگاه آن جهان [illegible] ام | چو هر احدی بود هر بره مدام
بفرمود او را که که اگر | بیابیش گود لوق توبیشتر ۲

فصل دوم در بیان تقوی و توکل و تحمل و صبر و شکر و رضا و [illegible]

بامر خداوند کار حکیم | که پیدا نموده بهشت عدن و جحیم
چنین گفت پیغمبر پاک نام | ده صد قافله جان رود صد قبه بار
که نزد خدا اکرم است آن بشر | که تقوی کند در جهان بیشتر
که در آخرت توشه به ازین | کسی را نخواهد بشد ای حق گزین
بدان گو که اینجا رهنمایان کنند | برد بیکران لطف یزدان کنند
کسی نیکه از ما توی الله رود | نمانند و باشند در یار او
بدرگاه او قرب یابند شان | بنوشند تسنیم صرف آن جهان

بفرمان پروردگار ودود / که از نجم فلکت [illegible]

بگویید کان گفت آن نغمه‌ای / که هرگز نگفته است حرفی [illegible]

بهر بینوائی که چیزی دهید / نه ایذا کنیدش نه منت نهید

وگرنه رود آن نکوئی بباد / بدین حرف دانا بود دل نهاد

شنو وعظ لقمان فرخ سیر / که تیغ کند کس [illegible]

بدی ار کند کس باو آشکار / اگر هست [illegible] نه این بردبار

فراموش کن نفس زخاطر جهان / که هرگز نه ذکر آورد در میان

بفرمان داد از ارض و کما / که چیزی نداده بجز دی لقا

بفرمود آن حکم حق پرست / که دشمن ز خورشید [illegible]

که گفتن سخن نرم با مهمان / دگر عفو کردن [illegible]

پی خوش نما نمازان بشنید / که چیزی به بخشید و ایذا کنید

بگویید کان گفت آن نیک [illegible] / که از جان عزیز است گفتار [illegible]

کنید از ملاقات با مخلصان / سلام علیکم کنید از زبان

بگویید انها علیک السلام / نمانید این قاعده التزام

بدین وضع هستند آن صالحی / که دارند اندر بهشت آشیان

دراینی آنا

ـح گردد بشر — نشود چون او در دلش بیشتر

ـبت این قول آن لطف یار — که دل را کند همچو گلها در بهار

که در بطن مادر شقی و سعید — کند بندگان را حفیظ و حمید

شنیدم که چون مام رحمن ازین — مر و اصلان خدا رکن دین

شد عاجز از درد زه گستر — زاینده نوی ان بخت در

رسا بند و گفت ای ستوده صفات — دعا کن که یابد بسرعت نجات

بفرمود طفلیکه در بطن اوست — هم کون آفریننده را است حیست

نه و بیند جز از کلام مجید — بتوفیق یزدان بیاد آورید

کند حفظ هر که یک جزو کر — شود بر بساط زمان جلوه گر

تولد چو شد آن گرامی نژاد — سراسر کتاب مبین داشت یاد

دگر گفت پیغمبر رهنمون — که خوار از طبیعت نیاید برون

مگر آن زمانیکه جان از بدن — جدا گشته در گور گیرد وطن

نگارنده خوجا بیکم فرد — بعبد الله ز کرین صمد

بجندی رفاقت نمود و جدا — چو گردید آن پاکدین مقتدا

غم الحمد گشت و تاسف کنان — برون آورید از ستوده لسان

137

بآن نیک بختان که شایسته کار — نمودند در...

رحیق و بهشت حق بپاداش آن — که تسنیم ممزوج باشد د...

دگر گفت اعمال هر شخص را — ملایک بسنجند روز جزا

ز هر کس که در وزن نیکی گران — بود تا ابدش عشرت جاودان

سبک پله نیکوئی هر کرا — بود جاودانه نار اوراست جا

دگر گفت آنهم ستد از خدا — که دیدند زو خلق بسیار صفا

در رزق بروی گشاده شود — که در روز و شب با طهارت بود

بود دامن هر که از فسق پاک — چرا باشد از هیچ اندیشه باک

که تابع شدن نفس را از هوا — بود تا ابد باغ رضوان جزا

کسی را که شد نفس اماره رام — شود آتش دوزخ اورا حرام

بیوسف خدا بین علیه السلام — زلیخا چو اندر خلد جهد نام

نمود آنکه میلش نشد سوی او — ز برهان حق آن نکوکار خو

از بیم خواب چنین گشت پرهیزکار — نشد قفل زندان برو بیشمار

بفسق ار نخورد ار کسی مبتلا — شود مانده از رحمت حق جدا

دگر گفت دانای والانسب — که آیش عطا هست اورا لقب

[illegible]

ولیکن کند لوتی و لها نظر | کسی را که نیست بود خود بتر
زوید کاه آن از دکان جهان | رسید بهره مندی فراخور بان
شبی فاسقی در سرای رسید | در انجا یکی چوب افتاده دید
فرو کوفت آن از الصبح بسرا | که شاید به بند دکسی جار با
بیامد دگر فاسقی بعد از و | همانجا چو چوب البتاده درو
بدید و لی خاطر رساند اینچنین | مبادا اگر آزار یابد ازین
بلغند بد و انداخت زانجا بدر | پس از فوت شان نیز خاص نظر
بجنت درون دید آن هر دو را | بحیرت در افتاد گفتا شما
چه کردید کاری که پاداش آن | جهاندار داد این خجسته مکان
بگفتند فرق نکاریکه ما | بکردیم این بود کان چوب را
یکی در زمین کوفت دیگر بکند | از انجا بجای دگر بر فکند
هران هوشور را که نیت نکوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست
دگر گفت چیز یکه شیخ نجد | بگوید هر آئینه او را رسد
ولیکن نگویند اهل صفا | ورای خدا هیچ جز از خدا
بود در صف سایر کس این چنین | که خواهد طلب رجال آفرین

138

که اندر و بیچاره رفت از حضور | فا ماند خوبی ...
بزرگان به نیکان و باید گمان | ب زنند و باشند ...
دگر گفت عابد ز بن عباد | که یزدان دل هیچکس ...
همانا که هر جسم را یکدل است | هر آن شخص کو زیرک و عاقل است
در آن دل نهد طاعت کردگار | از این نسبت سنجیده تر هیچ کار
عجب سیرت عبد قادر شنو | که آن سید محی دین بینش رو
چو آن آیتی از کلام صمد | که تفسیر این مدعا می‌سزد
بخواند و چنین گفت با مام خویش | که من خود بدارم ز یک قلب بیش
از و طاعت رب جلیل و علا | کنم یا ترا خدمت آرم بجا
ضعیفه بفرمود کای سینه صاف | بشو خدمت خود بکردم معاف
هم از آفرین را عبادات بکن | نباید که جز راست گوئی سخن
هم از نش... دینار رخصت نمود | روان شد بکعبه عزیز الوجود
بگفتند در راه دزدان بدو | که زر است چه چیز است از آن بگو
بگفت آنچه هست در آستین | مزاحم نشد کس بآن حق گزین
ببینی نو مثال کاین دلال | نه بیند بحسن رخ و خط و خال

دیدند ...

ز راه قناعت نشاید سر — بجا هست بسیار خوب این هنر

توکلت کنند هر که بر کارساز — بود کار بنده او را بهان بی نیاز

شنیدم که مردی نا خوش لقا — خلیلت خداوند کونین را

ز دولت با منجنیق از کفار — چو از آنکه ون کرد بر سمت نار

دران وقت برسید چون جبرئیل — که حاجت ترا هست گفت آن جمیل

ببد حاجتم هست الا ز تو — بخاطر درون نیست هیچ آرزو

بگفتا ز هر کس که امیدوار — تو سی خدا زو نا کند رستگار

بگفتا که او هست اسرار دان — همان لحظه آتش بشد بوستان

پسندید گفتند اهل خرد — که آن نی نیاز وی همت لطف

چو از قوت بالها طایران — نگهدار این حرف در دل چو جان

بکوشش آور این سیرت بو سعید — که تو زن حق زین جهان بکوشش آورید

که تا خون بود در بدن هست جان — نماند اگر خون نباشد روان

بدر خواست آن کاملی هوشمند — که نفرش رسیدند جراح چند

نباشد ان بلا مرد سنجیده خو — که شد چاک هر یک ز اعضای او

زبون و ضعیف بمطلق اثر — نشد در تن پاک آن پر هنر

169

برآرد کر آواز کرم کام شان
چه بهتر ازین ورنه آن مومنان

ندارند دست از طلب شب نهار
کنند از نیاز این سخن آشکار

که حاجت بگرداند از او روا
نمائیم ما الف کرت دعا

که ما پوشش از رحمت آن صمد
شود گفت بر کنشه بی خرد

بدان آن زمانی چه آید بکار
که باشد همین رحمت کردگار

یکی وقت قوم رسول کلیم
نمودند اظهار با آن کریم

که چون در زراعت نمودن گمان
و خوف است ما را تو از ره اجلال

طلب کن که هر قدر هر گاه ما
بخواهیم باران نمودن عطا

دعایش چو مقبول پروردگار
بگردید آن فرقه در کشت کار

بگشتند مشغول و حاصل درو
نه ور دست آید یکی دانه جو

بگفت آن کلیم خدا کای دوتا
چرا اینچنین شد بیامد جواب

که قوم تو باران زمن خواستند
ولیکن نه ایشان به بهبود خواستند

که گر رحمت من نباشد قرین
نروید یکی دانه بر زمین

طلب کار رحمت شود هر اگر
از آن فیض هم گردی بهره ور

دگر گفت دینی پرور نامدار
که از عرش رفرف درست او را دنار

اولا

چو فرعون در بحر میشد هلاک ‌ ‌ ‌ بیاورد ایمان به یزدان پاک

بآن منحرف گور بخت لعین ‌ ‌ ‌ بفرمان حق گفت روح الامین

که دین خدا میگزینی کنون ‌ ‌ ‌ که می آید از تن روانت برون

بعصیان شدی مبتلا پیش ازین ‌ ‌ ‌ هر آینه هستی ز اهل مفسدین

بقولی چو گفت این سخن بارها ‌ ‌ ‌ شد و غدغه حامل وحی را

که شاید ز بس گفتنش کردگار ‌ ‌ ‌ ببخشد تقاصیر آن زشتکار

لبالبش ز گل بست تا بعد ازین ‌ ‌ ‌ نگوید دگر بار حرف اینچنین

بگویند کو یک آن روسیاه ‌ ‌ ‌ یکی وقت جبرئیل جستم ز راه

بیامد و پرسید کان بنده را ‌ ‌ ‌ که یابد ز مخدوم نشو و نما

سرانجام کردن ز طاعت ابی ‌ ‌ ‌ به پیچیده با او کند همسری [بهمسری]

چه حکم است وی برکشید از دهن ‌ ‌ ‌ که در آب باید ببیند اغانی

دگر بار گفت آن فرشته چنین ‌ ‌ ‌ که ای بسته از آن ردی زبانی

در این باب حجت نوشته مرا ‌ ‌ ‌ بده همچنان کرد با خویش لقا

چو افتاد در بحر در اضطرار ‌ ‌ ‌ همی گفت دین خداوندگار

گرفتم ملک آن نوشته بدو ‌ ‌ ‌ نمودش بگفته که یزدان بتو

145

نشسته بجمع درون با شور | بماند و همی یافت از جهان نور

ازان پس بگفتار ظاهر نمود | که بی حکم پروردگار ودود

نه آفت کسی را رسد نه ضرر | نه تیر و تفنگ و کمند و تبر

ز الطاف پیغمبران روشن نفس | خدا را توانا بدانند و بس

بهر کار با او رجوعی کنند | به تقدیر روی فرق و گردن نهند

دگر گفت ملجای و امانگان | بامر الهی بگردید [illegible] کان

که یابید گر عیش و راحت شما | بدانید کانست لطف خدا

دگر سختی و رنج آید به پیش | شمارید از شومی نفس خویش

هم از وحی گفت آن رسول جلیل | که چون او شد آفریده جمیل

چنین شیمه دارند بعضی بشر | که یابند نعمت ز یزدان اگر

نباشند زنهار در یاد او | ستایند و اگر غم و اندوه رد

کنند بهر دعا روز و شب | ز بس اضطراری با لجاج لب

تو دنبک بحث آنکس درو دار | که هر دم کند ذکر پروردگار

در بیان ایمان یاس

چنین گفت داناترین اناس | که بی منفعت است ایمان یاس

که داننده مردم که هر ملک را — که این قسم درخور بود پادشاه

برو فخر کردن و خود را خدا — بگفتن نشوهست غیر از خطا

بامر خدا گفت آن حق پرست — که مثلش نه کلک قضا نقش بست

که آنانکه تکذیب آیات او — نمودند و کردن کشیدند ازو

همانست یاد اشر آن مجرمان — که بر روی ایشان در آسمان

نه مفتوح گردد و تا از زمان — نیایند در باغ رضوان مکان

که در سم سوزن در آید بعیر — محالست انکار از دین پذیر

نیایند آن زمرهٔ کج نهاد — ز نار جهنم غواش و مهاد

کسی را که یزدان ره مستقیم — نماید بود دائما در نعیم

بحکم الهی شفیع البشر — باهل جهان داد این خوش خبر

که هر چیز پیداست و زهر هم دار — یدالله ازو کینها کردگار

بهر کس وی میدهد القدر — که میخواهد آن داور دادگر

ز وصف پوشیده احوال کس — چه جن و چه انسان چه مور و مگس

دگر گفت آن سید المرسلین — بامر خداوند با اهل دین

که از ترس اخلاق او لاولا — بکهف آورید از پس خطا

همان کرده‌ام کاوردی اندر رقم | نشد غرق با تابعان بدنشیم
بگفته ز ترتیب حبیب ملک آفرین | گزین هم سبب داشتم دل حزین
مبادا کند عفو پروردگار | خطیات آن هر دو بد روزگار
یکم آنکه چون وقت خود تنگ دید | سیه نامه فرعون کی بگروید
دوم آنکه سرحلقه فاسقان | عزازیل والا عقیده زیان
که هرگاه آید قیامت قریب | بگردم با هر دو کار عجیب
کنم توبه با سخت رجا من | نگردد ببخشند گناهان من
چو آگاه گشتم پس از خوف که | در آیم بدین هیئت آن معتبر
یقین شد که آن هر دو متکبران | بیابند در نار جا جاودان
برآنند اهلان فرخ تبار | که در شرع دارند با استوار
باخلاص هر کو مسلمان شود | سزاوار الطاف رحمن شود
چو فرخنده هارون نیکو لقا | بگردید در مصر فرمان روا
غلامی که بد رو و کج فهم او | ببودست در عهد و آن خوب خو
مر او را در آن ملک گرداند شاه | فراوان عطا کرد حشمت و جاه
کلیم پیشه و دلها کرد حق گزین | بخاطر درون داشت مطلب [illegible]

[illegible]

بگفتا چو جنت ملامان بهر خویش — کنم کرد بس زان نکوهیده کیش

بده قرن در شام قصری بنا — یک خشت از سیم و یک از طلا

مکلل نمودش بیاقوت و در — همه سبز و میوه درون خشت بر

روان اندرون جوی خالص آب — هم از شهد و هم شیر و هم آب ناب

درختی چو طوبی بر آراسته — ز زر و ز مرجد بر آراسته

اما رده آنجا ز بر زیب و نود — نشانید بر جای غلمان و حور

نجا هان خود نبره کبلی هزار — در آن جای بنمود آن بدتبار

بجنبید که میخواست داخل درو — بگردد همان لحظه شد حکم تو

که جانش برون برکشید از بدن — برو نیز شد جدا از جان تن

هم گفت از ان گونه آن طفل را — که در پرورش بود مشکل ترا

من از قدرت خود نبردم خیال — که آراست آن قصر را در جهان

بفرمود جابجا در خاطر صفا — بود تا قیامت بحال آن بنا

یکی دیدش از قوم خیر الانام — که عبدالله الشعیر را بود نام

که او اشتری کم نمود آن زمان — همی جست ناگاه دید آن مکان

عجب آمد ز آنکه پر کنده بود — یکی پاره بر داشت رجعت نمود

دهد هر که روزی شما را ز غیب / بیابان دهد نیز بی شک و ریب

خزاینی که در ارض و افلاک هست / همه را هر آنچه او مالک است

کسانان و ر تینا بتنگ آورند / که اهل نفاق اند و نادان تر اند

یکی روز شخصی بحاتم حکیم / حقیقت شناسنده محترم

بپرسید کای مرد راه خدا / معیشت ترا میرسد از کجا

بگفتا ز خرمی که ذو الجلال / که در وی نه بیشی بود نه زوال

بگویند وقتی جهان بان نو / نفرمود هر جان ستاننده را

که مقبوض کن تو چندین روان / بگو بر که شد خاطرت مهربان

بپاسخ نمود آن ملک بر حکیم / دلم مهربانی نموده است و بس

بگفتم آنکه در بحر ای کردگار / چو کشتی فرو شد زنی باردار

ببالای تخته بماند و بزاد / یکی پور آن روز در شد بباد

بگفتی ز زن جان ستان روح را / بر آن طفل آمد شفقت مرا

که این را که از آب بر آورد / خبردار از حالش هم نشود

همانکه جهت گفت شداد را / ز روی که مبعوث کردش خدا

که کردیم زینت بجنت مقر / بنا بهر و هرگز نیابی بدر

بلغنا الخ

فراخور باعمال انجام کار — سزا یافتند از خداوندگار

برین متفق اند کار آگهان — که از جمله تا جد ارندگان

سراسر جهان را همین چار کس — بگشتند فرمان روایان و بس

دو کافر بد اندیشه و رای خام — از آنها یکی زشت نمرود نام

دگر بخت نصر ستم پیشه مرد — که بنیاد ایمان ز آفاق کند

دو پیغمبر ان ستوده تبار — سلیمان و اسکندر ذوالوقار

دگر گفت چون مومنان در نعیم — در آیند کفار اندر جحیم

بکفار گویند گروید گان — که بر روز دیگر زیان و زبان

هر آنچه بما وعده ها کرده بود — ز روی عطوفت کرامت نمود

شما را رسیده است اکنون همان — که موعود بود از نکوهیدگان

همانا که از عجز اصحاب نار — با صحاب جنت کنند آشکار

که از آب و از هر چه قسمت بدان — شما را بدلهاست روزی از آن

رسانید از مهر فیضی بما — پس ایشان بگویند الفرقه سا

که بر کافران کرد کار تمام — بموقف است این چیز یا سالکم

جز وله از دو آن متقدمی — که هرگز نه بخشد خدا شرک را

چو شد این سخنان را بنخبر — بپرسید از کعب نیکو سیر
که آن قصر کرده کدام از شهان — همه ماجرا کرد خود او بیان
پس آن واقعه را که حیدر نوشت — نگارید پاسخ ستوده سرشت
که کعب آنچه گوید بالجزم دان — میاور درو هیچ شک و گمان
شنیدم که چون شد بسفته روان — بسنجاج خدای بگو جنس زنان
بگفتند در وقت رفتن بتو — چه مقدار روزی بلابست نو
جوابی عجب داد آن پارسا — که او بود روزی خورندها مرا
از آنکس که روزی همیشه رسد — نه هرگز ز جائی بجائی رود
بفرمان حق گفت آن رهنما — که گر رزق بسیار دادی خدا
بجمع تنک حوصله بندگان — شدی باغی آن مردم اندر جهان
ولی هر کسی را دهد آنقدر — که میخواهد آن داور دادگر
که او هست در کار ایشان بصیر — هم او هست از حال آنها خبیر
چو شد گاه فرعون و نمرود را — خدا داد دولت و حشمت عطا
بدیجی پروردگاری زبان — کشادند آن ناسزا بندگان
چه بسیار جور و جفا و فسا — از ایشان شد صادر اندر بلاد

۱۹۱۹

بلا بی با مخلصان را خدا — عنایت نماید بانذک خطا

عجب بهر ما گفته مصطفی است — کز و نافهمی سراسر خطاست

بلا آید از بیش در روزگار — همان به که کوشید در اصطبار

بآن بنده خالق کند لطف بیش — که او را سپارد همه کار خویش

چه سنجیده تر قول پیغمبر است — که گفت است هم هم خدا بهتر است

در آمد بگوشم که روزی عمر — بهارون همیدانه آزار بسر

برون بر کشید از دهن تا مور — که گردون خلقت این جانور

ندانم چه حکمت خداوند داشت — چه نقشی بکوشش خفی بر نگاشت

که کمتر در بست حکمت بهان — که شنا تو فرانده بر گزین

بود عاجز از دست این ناتوان — نشد شادمان زین حرف آن نکته دان

چه خوب است این قول فرزانگان — که آگاه سازند کار جهان

بروی زمین گر که کار مجید — همه چیز و کس چار قسم آفرید

از آنها یکی را فقط هست جسم — که جمّاد ازو گویند اسم

دگر جسم را با که کرد ملک یار — مر او را نبات است اسم دانا نهاد

دگر جسم داله و نامیت نیز — هم او هست حیوانی با تمیز

۱۱۴۹

دگر هر گناهی که از بندگان
نبخشد آید آن خالق دو جهان

کسی را که خواهد نماید معاف
ز شرک آوریدن بگفتم سینه صاف

دو گونه است شرک از ایشان برست
خفی و جلی نام آن هر دو است

جلی نزد علماء دین آن بود
که کس بر کسی دون حق بگرود

بپرسند مر او را ز روی یقین
سزاوار هم نفع نمود آن لعین

خفی آنست ای مرد برداشت پسند
که جز صانع آسمان بلند

دگر شخص را فاعل هیچ کار
بداند بسنجیده روزگار

مر آن بی هنر را خداوندشان
تصور نماید از مشرکان

شنیدم که چون فوت شد بایزید
بدو گفت پروردگار حمید

چه آورده ای تو بدرگاه من
نمود آن حقیقت گزین پاک تن

نیاورده ام هیچ ای مهربان
ولی شرک را در دل و در زبان

ندانم کهی سالها بار دگر
بفرمود آن رازق دادگر

که آن شب که درد شکم شد ترا
بپرسید مردی که عارض چرا

بگفت این الم موجبش را بگو
ز اظهار کردی در آنکه نباد

که چون شیر خوردم شد درد زان
بگفتی چنین حرف شرک دان

بیابانها

بچنگال بدبخت آن زنان | بکشتند اسیران نیکو لقان

ز بوران آن پیر صاحب نظر | که گردندی از تن روان شد بدر

بدیدی بسوی آسمان پاکزاد | بخنده نمودن دهن برگشاد

بدینگونه هفت و دو بود از جهان | برفتند اوراند دل گران

کشیدند چون خواهر پور ما | بخندید باز آن درونه صفا

بدو گفت بیچاره کای پدر | نه در تست از مهر مطلق اثر

که مقتول گشتند چندین پسر | نکردی بجز خنده کاری دگر

بفرمود روشن دل پرخرد | که با آنکه او اینچنین میکند

نه یارا کسی راست بر دم زدن | شنیدند چون قاتلان اینچنین

نهادند آلات کشتن ز دست | بگفتند کای فتنه حق پرست

همان حرف میگفت از پیشتر | نمی یافتی هیچ بودت خبر

خداوند نشان ستوده سیر | نتابید از راه تسلیم سر

بجو و اثر و نه بخشند آن ناقصان | که گر مشتبد که کار جهان

بعشرت نماید کنند انکار | که بر ما کلم که بود کار

تبغد برار ننگ روزی نشود | بگویند آن زمرهٔ کم خرد

بهر سو که او را ملالت شود	بگردد روانش نام حیوان بود
دگر هست موصوف با این صفات	فزون نطق زو لیک از یکذات
بحیوان ناطق مسمیست او	بدین خوبی انسانست پاکیزه خو
بفرمان لوح و قلم آفرین	چنین گفت آرنده تازه دین
که هر کس که بدکار و سنجیده کار	بهم میکند شاید آمرزگار
کرم که توفیق او را دهد	کز آن زشت کاری تایب شود
گناه ار کنید این نیکو طینتان	نمائید توبه نصوحا از آن
خدا جرم بخشنده تائبانست	هم او هست دارنده صابرانست
ز هر کار شخصی که تایب شود	نه بیبر اینش هیچکاهی رود
نصوحا همان توبه را بدان	قبولش کند کردگار جهان
خوش وضع و آیین آن صالحان	که چون خم در دیلم برودشان
گرفتار اندر مصیبت شوند	رجوعی بدرگاه حق آورند
بگویند هستیم بیچارگان	کنند هرچه بیجو د سالضران
هر آینه پاداش آن کردگار	دهد رحمت و فضل خود بیشمار
شنیدم که ابن عطا بر هنر	همی رفت باده لبسر ہو شور

بخجالت بود

که با این نکو رای فضل اختیار — بکین زهر خورد آن حمیده نگار

ازان پس که او را کنانند قی — بگفتند جمعی سخندان بوی

که دانسته خوردی چرا تو حرام — بخواند او همان قول خیر الانام

بقول رسول خجسته حضور — میانه روی هست خیر الامور

بگوشش آر از حرف خیر الانام — بدان از دو راهست یکی را بگیر

دگر گفت آن ابر فیض و کرم — که آید کسی را اگر پیش غم

بلا حول گفتن کشد بد زبان — که غفار بخشد گناهش ازان

دگر گفت آن سید نامدار — که هر شخص سنجیده روزگار

نشاند فرو آتش خشم بلا — نه بخشد گناهان زبیچارگان

مهین مر او را بلا که ستاد — نه این فیض باید بجز بختیار

جفا پیشه بد سیرتی بیخرد — بنعمان رهبر طپانچه زد

بفرمود آن پرتحمل امام — که من گر بخواهم کشم انتقام

وگر با خلیفه بگویم زرو — فراوان سیاست رسانم بتو

وگر خواهم از کردگار جهان — بلا بر تو نازل کنند در زمان

ولی چون لطافت ازو کار جا را — نه زنهار دردم نهم بر تو پا

ز روی جهالت که رب ودود / هر آینه ما را اهانت نمود

ز خوشنودی رازق بندگان / متاع جهان هست در چشمشان

عزیز و مکرم که در دل چنین / در آرزند آن فرقه بی بای

کند از دهم هر که این حرف ادا / بود نیک طالع بهر دو سرا

که آوردم ایمان به پروردگار / که شد جمله هستی از او آشکار

دگر بر ملایک که بخشنده جان / شرف داد بر اکثر بندگان

دگر بر کتب کان حلیم و رحیم / بکرداند نازل ز عرش عظیم

دگر بر قیامت که بی شک و ریب / بیاید الحق ناگهانی ز غیب

دگر بر رسولان والا سرشت / که هر یک نشان است باغ بهشت

دگر خیر و شر هر دو رب مجید / ز تقدیر خود مینماید پدید

دگر روز بعث جزا یافتن / رسد روح بار دگر در بدن

دگر لطف واسع بر آن منحصر / نباید گرفتار درد و بلا

نشاید که لاحول کند افتقار / بدین نکته ای عاقل گوش دار

شنیدم که منصور رازی که زن / بنعمان ثابت بگفت این چنین

که قاضی بشو گشت او نا رضا / بلد های و ستار فرمان روا

یکی روز آن روزها در شمار / بود در برابر پنجه هزار ها

اگر چند او بود قادر بر آن / که بسازد به یک لحظه کون و مکان

همانا که پیش از سپهر کبود / زمین را ز قدرت هویدا نمودها

ولی گسترانیده با بعد آن / برابر اند قابل همه عالمان ها

دگر گفت آن سید فیض بار / گر او هیچ بلا گردد روزگار ها

در ایام هفته مبارک اثر / یکشنبه و پنجشنبه دگر ها

دگر گفت آن برگزین اله / تقدیر مبدای بلا ز بلا

ز آن موجل دی پیش و لیس / نگردد ز تدبیر و از سعی کس

چو بر چرخ موسای فرخ صفات / با آدم چنین گفت کای بیگناه

همچو ز دی از چیز ممنوع را / ندیدی کسی رنج داد و بلا

تو با زوجه و آل خود مستقیم / بماندی بجنت ز آفت سلیم

بگفتا کتاب بکه نازل بتو / نگردید آیا نخواندی در او

که تقدیر رحمان از هیچ مرد / نگردد نخواهد دگرگونه گرد

نبی گفت هرگاه پروردگار / نخواهد که چیزی کند آشکار

مهیا نماید سببهای او / بدان رانده ای قول آن نیکخو

با اهلان کنند هر که جور و ستم | به بینند از نیم فرقه لطف و کرم

و دیدیم خلیفه این چه خصلت نیکوست | که دارند بد خواه را اغناب دوست

شنو حلم مامون سنجیده خو | که در عهد الصاحب آبرو

یکی لعل پیدا شد اندر دیار | ششش انگشت طولش و پهنا چهار

چو او دید شد شاه فرخنده فر | که مثلش نباشد گهر در نظر

بزرگی بگفت آن پسندیده این | که انگشتری را ز لب زو نگین

که زیبنده هر همه گشت دست | بفرمان بزرگ حضورش نشست

بیفتاد و آن لعل از دست او | شد چار پاره خلیفه بدو

بگفت از تفقد نداری تو باک | نباید شدن هیچ اندوه ناک

ز هر پاره انگشتری را بساز | نگینی همانا که آن پاک باز

کنم گشته ای بود بس مهربان | که تا ورد تقصیر وی بر زبان

دگر گفت آن رهبر عابدان | که ای زمره حق شناسندگان

نباید نمایید در کارها | که والا چنین شیمه عز و علا

شنیدید سبب آیتی ان کنند خو | که شیطان ملعون شد نام او

قدر یکه خلقت پدید آور بد | بکشتی روز رخ و نفس از بد

نادر از او

چو فرزانه بدیدم حور رو — بسته روزی مفید بگفتم برو

ز نقد بر جان آفرین دل ار — جهان منعدم شد و محجب نظر

که در لحظه از همت و قصد خویش — بگوید درون رفت ان نیک کیش

سخن در زبان عرب آشکار — همی کرد در حجره آن تاجدار

خوشا صحبت مخلصان حمد — که زین قدر فیض حاصل شود

دگر گفت آن ناصح مسلمان — فرستاد مالک نعیم و دین

بگفتم نباید با مومنان — موافق باشد از مخالفان

ودمان ن

دگر گفت آن عارف پر خرد — که وصفش هر صحیفه کوشی سزد

کند مشورت هر که از حاذقان — که باید بر رهنمائی نیکان

دگر گفت از حکم آمرز کار — که از مخمصه هر که در اضطرار

شود نارو خوردن او روا است — رسد یک رمق زان خوردن بر هلاک است

بعد خوردن چنین ممنوع شد — بلکه بیش روا از بهر دوا

١٤٨

بفرمود پیغمبر پیش بین — که از مومنان است بید دین

کسی را که از مال بهره بود — بقرض اهل دین را معاون شود

چو منصور اناالحق کشید از دهن ‌‌ ‌‌ نعلما نشد تا پسند این سخن

خلیفه بفتوای شان حکم کرد ‌‌ ‌‌ که بحبس کشیدند آن پاک مرد

بزندانیان بیکران بیشتر ‌‌ ‌‌ دران خانه بودند آن بیخبر

چو فرمود بیرون روید از حبس ‌‌ ‌‌ برفتن مزاحم نشد هیچ کس

بگفتند چندین کس از ما ‌‌ ‌‌ نمودی و خود ماندی اندر بلا

سبب چیست گفتا که مرگم قریب ‌‌ ‌‌ رسیده ز تقدیر رب مجیب

نسنجیده باشد شدن از قضا ‌‌ ‌‌ چه خوب است این وضع اهل الصفا

چه حرفی نکو آن نکوکار زد ‌‌ ‌‌ که البته صحبت اثر میکند

شنو خارق شیخ اسلام را ‌‌ ‌‌ که در حجره وقتی چو آن رهنما

درش بسته در طاعت کردگار ‌‌ ‌‌ همی گشت مشغول لیل و نهار

بعلی وضو آب از خادمان ‌‌ ‌‌ طلب مینمودی بهندی زبان

چهل روز و سی شب بحکم خدا (ز انگشتان) ‌‌ ‌‌ یکی نوبت آمد بتازی زبان

چو تشریف آورد او در بلا ‌‌ ‌‌ بگفتند بر عکس عادت چرا

نمودی بفرمود آن پاکدین ‌‌ ‌‌ ز فرمان ده رومیان شوق من

بخاطر نبد ذوق کلام دعا ‌‌ ‌‌ که در دم رسانید حکم خدا

چو فرزندرا

فقیهان بگویند ای با خرد / که کس مال خاص زشیخی شود

ازان هر که کس صاحب مال را / طلب کردن مال باشد روا

هر آنکس که حاضر شد آن کس راست / برو کردن آن شخص حاضر بس است

والله برادر زعهده پدر / نشاید جز این نیست چاره دگر

دگر گفت آنکس که اندر کتاب / ز قول الله هم مدثر خطاب

هر آنکو که طالب بدنیا شود / بعقبی پشیمان و رسوا لخوف

کزین نیست برتر خطای دگر / بگفتار آن ناصح نامور

که دنیاست جیفه و طالب او / کلاب اند ای زیرک اورا مجو

دگر حب دنیا ترا در دل است / به یزدان شدن آشنا مشکل است

شنیدم که صاحب طریقت نصیر / که می بود در دهلی اندر شهر

تمنا بسی داشت تا کعبه را / طواف کند لیک آن بینوا

نمیداشت خرج ره را نگاه / که در طالع کرده است اله

نگشتی بآن مدعا کامران / تو گفتی سبب هست اندر میان

سرانجام کعبه بنزدیک او / خود آمد و شد طالب آن پاک خو

شنو سیرت بوسعید ارجمند / که در معرفت داشت پایه بلند

دهد قرض حسنه کسی را کسی ار / جنانست الکاذب لسته بر

که گویا بجان آفرین کرد کار / بداد است قرض آن پسندیده کار

برین شیء هر کو شود دل نهاد / همان کرد کارش به بخشند [illegible]

خدا بدو اینجهان لازم است / که خطی ز مدیون بیارد و بدنست

وگرنه کسانی بدزد و بدگمان / و دینش کارها بشند اندر میان

نه قرضی به قرض گیرنده ها / نخواهند نالش نمودن ادا

مگر نرخ [illegible] ربانی و دین پربست / چگونه خلاصی ازین بار جست

که نزدیک لب جان رسیده روان / وصیت بفرمود آن نکته دان

که آن از خدا امیدان جان ز تن / فلان را رسانید پیغام من

که از [illegible] سیم را بشو / که بایی بهر [illegible] بسی آبرو

چو بشنید آن مدعی نیک نام / ز هر کس که بر ذمه اش بود وام

همه را رسانید از مال خویش / بجو بشنود [illegible] آن مال کیش

هر آنچه ازین گفته نقضه است کام / بر آورد پروردگار انام

همان دین را قرض حسنه شمار / که خاید ز تو دست ازینک کار

وگر شخص مدیون بود بی نوا / نداید طلب زو کنید قرضی را

پسندیده تر گرد جان بیان | که آن مرد لب بست ای بخردان

دگر گفت آن مرد [illegible] | کزو نیست کس بهتر از بندگان

که هر کس که او راز خواهد نهفت | بگردد بمطلوب خود زود جفت

بدارید اسرار مردم نهان | که ستار بیچون لطف شاملان

چه اندرز نیکو تر و سودمند | بفرمود فرزانه حق پسند

که عبرت ز احوال دیگرکسان | بگیرید این کار دانندگان

دگر گفت آن صاحب جاه و فر | که مانند اذن فرسی بکر

زنی بود در ملک هندوستان | نمودی خداوند هر دو جهان

توطن گزینان آن ملک را | به برص و جذام اندرون مبتلا

بتقلیح چو فرمود آن پاکتن | که آید زنا نیز زما بد سخن

که نوشند مردم بر غیبت و خان | تعجب شد این حرف بر مهمان

چو تنها کو آمد بو حصه پدید | همان گفته او بصحت رسید

بفرمان والای آمرز کار | با و یا کر و ماسی روا شد نگار

خطا ما در آنکه کر مجرم شوند | هرآینه زین کار مجرم شوند

بگویم هر صبح آن محترم / بگفتی چه چیز است در منزلم

که این دار دارد کس فلان چیز هست / بجز آنکه نیست الهی بدست

نمودی که کردست بهشت مرا / چو هست نمون بخت قارون خدا

شنیدم که جای است خانه اگر / شدی منبسط خاطرش بیشتر

بگفتی که این ذو الاحتشام / چو برجیس بر قوس گیرد مقام

که چنین خانه مرتضی خانه ام / نگر داند یزدان ز لطف و کرم

کجا میل اهلان پاکیزه کیش / بود بر تنعم و عشرت و عیش

دگر فاقه بر فاقه باشند سال / شوند از نهایت فزون سال و مال

دگر گفت آن [illegible] رهنما و رحیم / بفرمان امر از کار و کرم

در این دار هر کس که انجام بود / دران دار نیز او نه بینا بود

دگر گفت آن برگزیده تبار / گزو شد بنی نوع را افتخار

که هر چیز خویش مینماید کسی / زبان میکند بند گویش بسی

خوش گفته بهتر من الناس / که هر شخص مانند قوم لباس

نماید از ان فهم انکس بود / همانا نکته فرزانه را بس بود

دگر گفت هر راز کز م بردن / رساند کف فاش در دهر جان

بپوشد تا

نکاح است نیز دو گونه کان / دگر فرض در حال شهوت بدان

نکاح متعه ناروا و ملعن / موقت همین هیچ دان این سخن

زنی را بشرطی که او زر دهد / که چندی باو عیش و عشرت کند

در ایام پیغمبر کردگار / بدان متعه شان سنجیده کار

مقرر نشد مدت عقد کر / هر آینه از آن موقت شمر

بموجب درون هر کسی در آن / عدالت کند هست چار زن روا

که تا چار منکوحه یکجا کند / خلاف از آن لعنت نوا کند

و الله مراد روایت کایت بیا / درین قوت فرزانه باد اوشاه

وگرنه هزاران زن که در ملک او / بود باید شش کشت قانع بر او

کسی چار زن جمع بعقد آورد / ز آنان یکی را طلاق ار دهد

یکی یا دو یا کز بیند سفر / مباحش بود زوجه کردن دگر

بشرع منیف شفیع البشر / ور اوقات ایجاب از نامور

دو هم باید که شاهد ثوبوند / که از اهل طرفین سالم بوند

در آن وقت المرد و زن گر اگر / نه حاضر بود خود لیکن نامور

وکیلی که از قبلت الآن بود / با قبلاد او عقد جائز بود تا ما

چنین است در شرع حکم الاه است
که کس خانه از خانه خویش را

فروشد ز جمع انده همسایگان
که دارند حق شفعه آن مردمان

کنند از خریدن گر ایشان ابا
خریدن ازو دیگری را روا

کسی گر متاع خرد همچنان
که ده یازده کم بود نرخ آن

هر آینه آن غبن فاحش بود
تواند که واپس به بایع دهد

بشرطیکه آن چیز باشد بحال
و الا کند بر طرف این خیال

فروشند کم قیمت ار چیز کس
نه بستانند از مشتری باز پس

وگر مشتری گاه باشد دغا
بگیرد ازو باز آن چیز را

ببخشد کسی ار رخت با مال خویش
اگر باشد آن چیز بر حال خویش

ستانند چو وی باز پس الا عطا
نه در شرع باشد و نی روا

و لیک آنچه مام و پدر را دهد
از ایشان گرفتن نه جایز بود

هم از ذی رحم ای آگهی ربست
بود هر که محرم همین طور هست

زن و شوی یکدیگر ای باتمیز
نه واپس بگیرند بخشنده چیز

بکس ای الهی همایون آن ربانیان
نجاتت کرای از عذاب جهانی

زن از حامله هست یا روزه دار / نباشد چنین خلوتش اعتبار
صیغه و هم محرمه [illegible] همان [illegible] / بود حکم در دین پاک مبین

بمادر و خواهر و دختر نکاح / حرامند در دین غرّا مباح
حرام است آن زن که او شیر داد / نکاحش بود آنکه از وی بزاد
ز دخت برادر و هم پسر / همان دخت دخت و ربیبه دگر
هم از عمه باید نمودن حذر / دگر آنکه منکوحه شد با پدر
دو خواهر بهم جمع کردن خطاست / دگر خاله و ام زن از دو راست
دو زن در نکاح ار ببندید باز / نباید بهم آورید انجمن
کز آنها یکی مرد میشد اگر / مباحش نمیگشت عقد دگر
دو همشیره را عقد با یکدگر / بود ناپسندیده و زشت تر
اگر خورده بی نقص و هم تمام / دهد طفل را شیر باشد حرام
بنوشد کسی شیر کز پس از آن / نه ثابت شود حرمت اندر میان
همه [illegible] عقد کردن وطی تا کنیز / باینکه [illegible] یا تمیز
سر از است جایز بمرد القدر / که او را [illegible] ار [illegible]

بعضی نبوت وکالت ای کس | هست به وکیل توکل ای باهنر

گفته از زبان گفته ای بتول | خبری هست در شرع پاک رسول

نه بود مهر و رد بین هر الوده | نباشد روا عقد ای پارسا

مشخص نباشد اگر مهر کس | ورا مهر مثل است در شرع و بس

بدان زن بود مثلش ای محترم | که اخت است یا عمه یا دخت عم

دگر هر که از صلب آبای او | نژاد است و هم عصر باشد بدو

هم اندر صلاح و جمال و جلال | هر آنچه باشد مر او را همال

در این باب شرطی دگر هست نیز | که همشهری آن زن بود ای عزیز

نه ویکدرم مهر کمتر بود | نه مقدار اکثر مقرر بود

هر آنچه کو بسته مهر زنان | اداش بود فرض ای مومنان

مستحب از آنجمله هر قدر | که نقصی مقرر هر آنکه که زر

نخواهند عورات سازید ادا | بتدریج بدهید تا بقیه سال

دهید هر کسی از وطی بیشتر | بهنگام خود گفت طلاق دگر

نیابد بدو نصف کابین ادا | تخلف نورزند حکم خدا

وگر خلوتی کرده باشد بدو | نه نقصان کند چیزی از مهر او

زن ار ابرا

ازان پس چو او حال شوهر خبر / بپاید ز عقدش بپاید بدر

بعقد صغیره پدر اختیار / همین دان به جد نیز عقدش شمار

بطور ازان پس و ما بعد او / بجا نیست لیک آنکه زاید ازو

ولایت بهم میرسد بعد ازان / پس از وی وصی پور او را بدان

مسلمان نکاح از کتابیه را / کند هست اندر شریعت روا

نکاح مجوسیه و بت پرست / بمومن هر آینه نا جایز است

ولی مومنه را بجز مومن ار / بعقد ار کند انکار باطل شمر

ز آتش پرستان و از مشرکان / کسی گر کند دور از خلق مومنان

اگر جفت اسلام در آن نیک کیش / در آیه بود عقد بر جای خویش

ز دین گر زنان ابا گر کنند / جدا گشته از جفت خود بیخرد

کسی را چو رغبت بعقد آورد / اگر بر وطی او نقا در بود

جوان زن بخواهد که گردد جدا / یک سال قاضی مر آن مرد را

دهد مهلتی تا اگر کرد کار / رجولیت از وی کند آشکار

چه بهتر و لله زنا بعد آن / کنند حکم تفریق ما بین شان

ازان پس چو عدت بپایان رسد / روا باشد انش تا دگر شو کند

بگروید کان گفت گیتی خدا
که هستند عورات کشت شما

بطور دیگر خواهیه داخل در آن
بگردید محروم کشت زنان

که وقت وطی است عورت اگر
تلف کرد [illegible] شوهر ندارد ضرر

چه دان بگویند گر ریختن
نگه [illegible] هون بلیه خیالی

نباید بعقد آوری داده شد
مگر آنکه از طلاق نقد ور

نه جایز زنان را است ور باکره
که ز نهند در عقد مملوک خویش

نباید از بند که کر [illegible]
که عقد انگاه با او روا

ببخش [illegible] عورتان
نباید نمود اشتباه در آن

فاما ز پا ببخش از هفت ماه
نماند آلت البته هیچگاه

دگر پنج گوی که زن باردار
بیکبار زاید شگفتی مدار

زنی را که دارند جد و پدر
دهند از نا کفو با خود اگر

بعمدا کنند رجع نا کفو را
نه هرگز توانند کشف جدا

صغیره اگر اولیای دگر
بنا کفو بدهند آن معتبر

نباشد اگر گاه حیضش رسد
بکوت از نور [illegible]

نباید از غیر کفو دگر
بزاید زنی دختری یا پسر

از این هم واز

بلا شبهه واقع شود آن طلاق — همه فقیهان برین اند بالاتفاق

بگویید طلاقی دگر مرد هست — هر آنچه در شرع منظور هست

دو گونه طلاق ای جوان شرعی است — یکی باینه وان دگر رجعی است

دو یا یک دهد باینه کس اگر — بآن زن کند عقد بار دگر

یکی یا دو رجعی دگر از زبان — کند هر که خواهد بازگشت از آن

ازین هر دو بگذر سه طلاقی بود آن — چو گوید بگردد جدا ای سخن

هر آنچند فقهای والا سرست — که باشند حور است اندر بهشت

هر آنچه نیز یک آن شوهران — که در عقد آن زن روند از جهان

کند عقد شخصی اگر داده گواه — با یک بنا به جای دلت ز شک

که از عقد هم که خویش را — بگردانند از نکاح او جدا

زن و شوهر اگر هر دو باشند جلیل — پدر راست اولاد با قال و قیل

پدر مرده تا هفت ساله کند — زن بید که نزد یک مادر بود

از آن پس بود جد او دار روا — که داند که خود مر آن طفل را

گر آزاد مردی کنیزک بخواست — نتایج همه مالک داده راست

پدر هر کسی را که باشد غلام — اجابت شد او گر بود جمله تمام

زنی را که غایب شود شوهر او / چنین هست در شرع لازم بر او

که سی و چهل سال در انتظار / بماند و ما بعد آن اختیار

اگر حنفی باشد بمذهب بود / که شکوی چه هر که را خواهد شود

وگر باشد آن زن پرستار کس / بمالک بود اختیارش و بس

هر آن حره کو شد طلاق از شوی / رسد تا سه حیض است عدت بر او

نمیگردد ار حره حایضه / بود در گمان عدت او سه مه

وبا هست عدة به بیوه زنان / یکی ماه و ده روز افزون از آن

دو حیض است عدة مقرر براه / کنیزش حیض باید یک و نیم ماه

بگردد پرستار بیوه اگر / بماند دو ده روز از این بیشتر

زنی حامله کو ز یار زکلاه / بمیرد بود عدت او جهان

زنا بعد عدة اگر حره زان / کند شوی دیگر نباشد سخن

کنیزک بود الف بخود اختیار / که او را الست و در دولت بمالک مدار

و با هیچ عورت بشوی نخست / بغیر از حلاله نکاحش درست

کسی زوج و کره ار دهد زوجه را / طلاقش درآید خیر الورى

بدانهم ۱۹

اصیلی بملک نکاتب بخت یار | مقر اگر شود نیست این اعتبار
کسی را که ازخود مالک کند | باشند دیگر اصیلان بود

بحکم جهاندار عنده که | که حاسر بهمود جان دارند
سفیع الخلدی کلای زند | عجب شیند کرو یکار زند بدله
گواهی دهید از سر راستی | مبرا ز کژی و از کاستی
هر آن کو شهادت نماید نهان | هر آینه باشد ور نزد جهان
گواهی ز زان کس روا میشود | که گردیده حر و بالغ بود
بود ثقه عاقل که دیوانگان | ندارند کاری بجز کار جهان
نه کن آلوده صوم و فرض صلوة | نباشند ولیکن مایل منهیات
ور ز انشای ربخش نه چیزی خلاف | نه ور زنها بول و نه غائط کنند
گواهست هر حد قضیه باشند وبس | زنا را بباید گواه چهار کس
یکی مرد و با زن حر و غلام | بگوید که دیدم هلال صیام
توان کرد گفتار او اعتبار | بلا عذر باید شدن روزه دار
ولی رؤیت ماه شوال سال | بوقتی که تا صاف باشد هوا

نیز

۱۵۵

ششم از نبود ولی حلال (زاده) / بود نزد ما در علی الاتصال

اگر باب ازبود جداد بیگمان / پسر بلکه ما زما بعد از آن

چو خصیر زنامش بود هر چه خویش / خنی ست آمن و خنده گیر

همان کودکی را که میرد پدر / شود تا که بالغ یتیمش شمر

کنیزی که از صلب مالک اگر / بزاید ور آی ای خیر البشر

نه جایز بود بیع کردن از ولد / ولی حد بیتش هست بینک روا

کسی کز زنی حصه کند کی خرد / و گر داده کس در نکاح آورد

بآن زن بگ حیض چون بگذرد / از آن پس وطی باید او کند

همانا که زن بر رسم وارث و نکاح / نه واقع شود در نسب اشتباه

بود حامله گر کسی وارث از وی / کند تا که بر فقط شود بار او

کنند همچنان نیز با آن زنان / که در قید افکنند از جو بیان

و گر بکر باشند آن عوریان / چه در کار دست شرط این یکسان

عجب نیست از آنکه زن کافران / بیاید نشد در بند او ملک آن

فروشند فرزند گر مرد مال / اجیر نیست او نیست ... زان

کنند هر کسی بیع مملوک ... / شود بنده بی عذر آن بد بود

انی مملوها

هرآینه اندر قصاص و حدود — بقول فاسق نباید شنود

نباید شهادت از هر کسی که — که در رفض دارد غلو خیره مرد

بشرع رسول خدای کریم — که با بوس و قذف و نکاح یتیم

بحصر بالات کو نبده را — هرآینه تعزیر باشد سزا

دگر کس اگر چو شد خرخشه در میان — بگوید مدعی آورد شاهدان

دگر مدعی عاجز آید ازین — خورد شخص منکر به یزدان یمین

کند مدعا را اینه از گمان — که گفته است نار است باید بیان

در آنکه قسم لله آید رد — نباید دگر تا بد ازین بدارد

بلا جبر و اکراه اقرار کر — کند کس اظهار بگو معتبر

دگر گفت آن سید نامور — که دارد ز اسرار پنهان خبر

بمستعقب امر قسم گر خورید — کفارت دهید ار خلافش کنید

جهان آفرین بنده کرد آشکار — بیان را کفارت بگفته است چار

نخستین بهشتاد مسکین طعام — خورانیدن اوست در جام وش

دوم جامه شان را بباید نواز — سیم گفت آزاد یک بنده را

ز عورت و بکر و با حیض زن | بگویند گر باید افطار کن

بمطلع نباشد کز او غبار | زن بیش باید آید شهادت بکار

بکارت و بعضی عیوب زنان | بهر جایگه یک زن بگوید بدان

بحد نی روا اندر قصاص زنان | شهادت ز عورت نباشد روا

گواهی جز این در امور دگر | ز دو زن و یک مرد جای دگر

گواهی دو زن مرد خود بوجهان | روا داشت در جای یک مرد زان

که نسیان و دران طایفه بیشتر | بود در ادای شهادت اگر

یکی سهو یا نسی از او بیان | کند دیگری تا بگوید دلیلشان

بدان در قضا یا جز مومنان | گواهی سبب جایز زهم دینشان

روا در شهادت ز مام و پدر | بجا نیز بود بهر دخت و پسر

از آن یا هم از بهر زن چندگان | ندارند گواهی روا نکته دان

بگویند زنها دگر عکس آن | ندارند منظور دانشوران

بعض زن از شو گواهی دهد | سخن سنج یک گوش بر وی کند

و گر زن دهد شاهد بهر شو | بصر تا نبیند پیدا گفتار او

شهادت کس از بهر مملوک خویش | دهد تا در آن نیست در یک کیش

قصاص است لازم بر آن بد خرد — که بی جرم مر مومنی را کشد

کند هر که مردی یکی را هلاک — ورا نیز باید سپردن بخاک

درین کار یک نکته در گیر — همان مرد و عورات و عبد و صغیر

ز جد و پدر باز جدها و مام — شود کشته کس باز مولی غلام

بلیکن حنیف شفیع الورع — بایشان قصاص بود نا روا

کسانیکه را نیز مادر اند — ز بندگان پدر همسر اند

بخواهند گر ورثه کشتگان — که دیه ستانند از قاتلان

بشرع متین هر یکی حقها — مقرر شده صد شتر خون بها

بجائیکه اشتر نه پیدا شود — بها صد درم هر یکی را بود

ز میراث گیران اقرب گراد — بدیت گویند سالی از داد گر

قصاص نقابت نه لازم بدان — بگیرند دیه همه وارثان

نباشد اگر شخص منقوص اصل — بود دیتش نصف آن ز قتیل

کسی را بر آنکس که زخمی کند — موافق بآن زخم خواهم خلد

ببرد اگر گوش یا انف کسی — همان عضو او را ببرند و بس

کسی ار چشم کسی را رساند زیان — نباید چشمش بود در زیان

ولی حاجت باید بداد اکنان — که اکثر بدان رو بگردد نهان

نباید ز کس کم یکی زین سه کار — تواتر سه روز او شصت روزه دار

دروغ از قسم کس بجای خود — بروز جزا رنج و سختی برد

ببخشد خداوند عز و علا — ز روی عطا فت مر او را خطا

کسی را انکار زین کسی قسم کر — و بد منت در شرح آن معتبر

بفرمان والای پروردگار — که از قدرتش شد هویدا مدار

بکشتن ز ناحق و الکاس ربا — بشد ممتنع قوم را مجتبی را

بعمدا هر آنکس که مومن کشد — جزایش جهنم بود تا ابد

گرفتار گشته بقهر خدا — کی گشته از لعنت او رها

نهایت او را عذاب عظیم — خلاصی نباید از و آن اثیم

ولی آن جماعت که روشن دل اند — برینگونه توجیه آن میکنند

که هر نابسندیا بد خصال — که بوم کسی را بدانند حلال

بود این عقوبت سزاوار او — ره و بار لعنت و بر کار او

دگر گفت آن سید اهل دین — با مر نگهدار جمع و نیای ...

هر آن کو نه اندیشه بد روزگار / چه باک ار کسی لا کند از نقار

شود کشته چه خلق همان بد بهر / بقا تا نباید رساند ضرر

کند خویشتن را هر آن رنگ خو / شود خاویه جا و دان جای او

کسانیکه خوردند اهل ربا / چو دیوانه خیزند روز جزا

بدانند آنکه همه حاضران / که بودند اینان ربا خوارگان

بتفصیر آنکس سزاوار شد / گرو خوار آن ناسزا کار شد

۲ شخصی اگر ز ده بیشتر / گر گیرد این فلان چیز ازو آن قدر

گفتی جنس آن چیز سالم بیان / همان نقش آوری در میان

در آیی در آنها [illegible] مرسلان / همان قوت سلم بیع سلم بدان

۱ ولی نفع گر بیع سلم شود / هر آنچه در شرع جایز بود

هر آنچیز نایاب گنده همچو سال / نه در شرع او هست خوانگان روا

بود شارب الخمر هر کم خرد / نباید مر او را سلام علیک و رد لطف

نباشد اگر حق آن شوخ تن / ازان لطف او را نباید نقل

بتفصیل آن بنگرد منزد / که جز من دگر چیز مسکر خورد

رسولی که از بهر خداوندگار / بزرگی عطا کرد در روزگار

وگر بشکند سن کس از ستم — ببایدش یک سن او کرد کم

ز کس هرچه آزار بر زد میان — رسد باید آزار باشد همچنان

کسی مومنی را کشد از خطا — کند مومن آزاد و دیت ادا

وگر مومنی را کشد بی روان — که در رزمیان باشد اورا مکان

باو بر خداوند عز و علا — دهد خون بها وارثان ورا

کند نیز یک عبد مومن خلاص — که از نار دوزخ بیابد مناص

گرش عبد مومن نیابد بدست — صیام دو ماهه برو لازم است

کشد هر که گرویده را اگر — که در کافرانست اورا مقر

بخواهند گر وارثان کشتگان — که دیت ستانند از قاتلان

یکی مومن آزاد کردن بروست — تخلف نمودن ازین نانکوست

سزای مقرر مشرع متین — مر این خاطیان را ز الله عز ازین

هم آزاد کردن کنیز و غلام — نه فرقست در کیش خیر الانام

از آنجا که در هر کفارت خدا — بکرد آنکه آزاد مملوک را

بگفته است معلوم گشت اینچنین — که آن افضل از آسمان و زمین

بر نیکان بسیار فضلست و داد — خنک آنکه این شیء گیرد بیاد

زن ار مال شوهر و از کوچ شو — همان مالک از عبد بنده ارزد
خیانت نماید چیزی اگر — نزد خدا دست آن دادگر
لواطه کند هر که هنده خو — بتولیت تعذیر لازم بود
بتوله زبالای بام بلند — مر آن بد هنر را بباید فکند
کشند لوطی را ازین زشت کار — عذاب جهانی نازل از کردگار
قمار ار بباز و همان بوالهوس — بود هست تعذیر لازم و بس
گرو باشد ار چیزی اندر میان — نباشد دگر یک و تیره بدان
ولیکن حق گزین پاک نهاد — در این باب این گونه فتوی بداد
که شطرنج بازد کس ار بی گرو — ستم باز نی نیک نامان نیک خو
بکیش شریعت رسول خدا — هر آینه این فعل باشد روا
گزین کار رند بیرهای نبرد — بدانند بحقیق آن با خرد
سزای کنه هر کرا در جهان — رسد باشد او را در آخر زمان
کند خدمت ار خصی ای نامور — هر آینه مکروه از ان شمر

بحکم خداوند کاری حمید — که لاهوت دگشت الشرار فرید

ز دزدی و قذف و زنا و خمار | بغیر مرد باشید پرهیزکار
همیشه آن را اگر زنا | نخورد رزق کم بیشی آید بلا
بنا نیز زیکار رکعه خراب | خرابیش باشد بغیر از عقاب
سیه روزگاری که دزدی کند | ببرند که دست از بیانش بر کند
چهارم گرفت ار دوی کند این عمل | ببرند پای چپ بر خلاف
سیم بار گر زد همان شوم کار | نخست قطع سازند دست یسار
کند باز گر نوبت چارمین | ببرند پای چپ با لیقین
ولی حد سرقه ببد ده درم | جدا زاد از زمین هر بلندی که کم
تا آن حیزه نقد بر او لی بود | که عبرت دگر سارقان را بود
ز نقصم وش تا شش و نه وز نیشاد | بگوئید نقد برای پا رب
فاما ز اموال خسرو حلی | هم از بحور و مالک خولتان
هم از ذی رحم انکه او محرم است | هم از مال باغی که آید بدست
هم از نرجع مجدوصه و زانمکان | که اذن ست داخل شدن اندر آن
دگر از مکاتب و حمام نیز | بدزدی ستانند هر آن چیز نیز
نه لازم ز دو منیف قطع بد | اگر چند ابن فعل فعلیت بد

زنا را بدانکه

ازو نیز پرسید آن نامدار — که آنجا به حرف از تو شد آشکار
بگفتا که من دشمن از دل و جان — چو هستم نه هیچ حرف از زبان
به بیرون نمودم پس آن ادعا — نمودند از حکم حاکم رها
یکی را چو توصیف از کم بود — دگر را چو صدق آشکارا نمود
دروغ سخن مهلک از آن قول بد — نتیجه ندامت و خواری رسد
نخستین هر آنچه اندر بهشت — با آدم نکوکار فرخ سرشت
سیه بخت شیطان لعین و مرید — قسم خورد و کذب از دهان کشید
چه بهتر سخن قول آن سرورست — که بر عهد کردن وفا بهترست
شنیدم که حمزه گفت با شیخ نور — سعیدی که ای نامدار غیور
که امروز در منزلم روزه ام الا — بگیر و اگر گفت آن دل صفا
مهیای آرزو را چون و لیکن نبود — بکردند آن یوم و آن پر هنر
ز هر شخص دعوت اجابت نمود — یکایک چون همه وعده هاشان شنود
بدو گفت هفتاد جا وقت شام — چگونه رسد این دو پی الاحترام
چو شد وقت افطار صاحب نظر — همه جا شد حاضر و نا حضر
بگوید و حاشی جو از دعا — ببین سعید او گشت خاطر نشان

شفیع الوری گفت روزی مرا — که هستید در تهلکه دولت ها

دگر گفت آن سرور پر هنر — که از جای تهمت بتابید سر

برآمد ز نوشین لبانش این سخن — که بگذارت بیرون است از قوم من

بشد وارد اندر کتاب مبین — که لعنت ز یزدان است بر کاذبین

بفرمود پیغمبر پاک ذات — که از راستی حاصل آید نجات

کسی از راست گفتن کند اختیار — بدنیا و عقبی بود کامکار

بگردد خداوند ز دل شادمان — دهد در بهشت برینش مکان

شنیدم که حجاج بد پیشه مرد — بگفتا که کس چیز از شادیت نبرد

یکی گفت ای حاکم مومنان — ز من بر تو احسان است یاد دار آن

تو هم با من احسان بیاور بجا — که بخشد خداوند کارت جزا

بپرسید حجاج یوسف از او — چه احسان تو با من نمودی بگو

بگفتا یکی روز جمعی ترا — بگفتند بد ناخوشی آمد مرا

نمودم ملامت بآن عاقلان — بمدحت ثنایت کشادم زبان

بگفتا اگر کس شهادت دهد — همینکه گفتی یقینم بود

امام شعبی یعقوب گفتش که من — گواهم تو گفته است این سخن

ادونم الهو

اگر حرف زد یک شخصی جهان — بگویند که او را نباید گران

جهان حرف را غایبانه ازو — بگفتی شنیع غیبت ای نیکخو

بود هر که فرزانه و نکته دان — لب بند که زنهار بند دهان

که جز بی وفا و نه چیزی دگر — بدبخت اندر آید ازین بد سیر

کسی گر شخصی نه بیند جفا — بود نزد زنهار بنمودن روا

بگفتا خدا دوستی پرهیز — که فرق غیبت کس نیایم اگر

کنم غیبت مادر خویشتن — که او کرد اعمال نیکو من

دگر گفت آن بدترین حمد — که گردید کان را بالقاب بد

نخواند ای اهل دینه از دهان — نیارید کز بروی عیب شان

بنا عیب بوی نیست کاری پسند — نشاید ازنهار ازو هوشمند

شنیدم که در نهیا بد روزگار — روان جنید کرامی شمار

ببازار چنینه برد یابد سپید — چنین گفت دلال شاهد اگر

بیاری که برآورده از دهان — که از تست من آیم اندر میان

خدایی جنید کان شیم — چو بشنید فرمود شاهد منم

چو آن حق شناسنده ذوالفقار — سفر کرد ازین عالم بیدار

که در هر کجی دوستی پاکیزه مرد — قدم رنجه فرمود و افطار کرد

نبود هیچ از حرف دانا دلال — بر آرند تا که چه رود از زبان

شود راست ای مرد سنجیده کار — میاور در این باب رنگ زینهار

ولیکن هرانکس که رنگ آورد — بود پیش آن بدرگان کم خرد

شنیدم که شیخ احمد نیکنام — که در احمدآباد بودش مقام

همی رفت در راه بر چوب پا — بنهاد و فرمود خاطر صفا

که این سنگ یا چوب یا آهن است — قدر یکه مشکل برو راهوان است

نگه دارند آن چوب را هر سه چیز — موافق بگفتار صاحب تمیز

دگر گفت آن برگزیده صفات — که به زود غیبت در کاینات

نشاید کسی را که تهمت کنند — از این شیوه خود را موقه کنید

کند هر که بد و بکری افترا — گنه شر بهر ری بهر جا سرا

بد اندیشی مردم نه بیند بهر — سخن چنین بود رحمت باند بهر

زجاسوسی و خلق را نهر که — همانا که انکار را زوجی کرد

به غیبت به گفتن روا داشت او — زها نیز ابراهیم امر نگماشت او

به تحقیق گفتار آن بینوا است — که غیبت نمودن زرنده زناست

اکاوو ولونک

ندیدی که دیو سیه رو پلید | چه خواری و درازی ازین رو کشید

ازان بدخصالی که باشد عجوز | نباشد وی از رحمتان شکور

هرکه حقیقت شناسند کسان | بدانند خود را به از دیگران

زبی موجب از لطف پروردگار | فزونست مقدار شان در دیار

ذوالنون مصری علامت گزین | کس از عاجزی که واضح جبین

که دینار ماهی ده پنجاه بار | بمن وام بخشیده است ای غمگسار

کرم پیشه ساکن بدیشان بدلا | که از قدرت کامنی عباد

همان دم زمردش اوبه نوا | نمود از بهایش همه دین ادا

الا ای خردمند رحم گزین | بدان نیز محتاج را همچنین

حقیقت شناسی آنکس را بدان | که خود را بداند کم از دیگران

ز یزدان برد بار رحمت قرین | بیابد مکان در بهشت برین

شنیدم که یوسف رونق فکار | که خورشید دیدست ورازق شمار

یکی وقت میخورد با یک طعام | کسی گفتش ای رستگار انام

بجست چاشت مطلق مگر | که هم کاسه با کسی جا نوز

گرا باد داری ز پیشینیان | ورانا که هستند اندر جهان

یکی بود نزدیک قبرش بپا — کسی گفت او را که ای دلصفا

فلان مسئله را جوابی بگو — عجب داد آن شخص با شیخ بدو

که یک نکته احوال مردان دین — چه در زندگانی چه ما بعد ازین

حضور چنین عارف پاک‌تن — همین شبهه دارم که گویم سخن

بجمع است در خاطر این اعتقاد — که در اولیاء خجسته نهاد

کرامت نماند ز صد سال بیشتر — بما در این چار پاکیزه گیر

یکی شیخ معروف روشن ضمیر — که زو عالمی گشت رحمان شناس

دگر عبد قادر جمیل الشیم — که ز آل نبی هست صاحب کرم

دگر حی زنده خواهد حیات — بمردم نماینده راه نجات

دگر آن گرانمایه عالی نسب — که نامش عقیل است صاحب حسب

پس از چند سالی که در روزگار — کرامت شان او شنود آشکار

فنا مانده بسیار از اهل صفا — که رفتند از عالم بی وفا

پس آن اعتقادی که دارند شان — نه منظور دارند روشن دلان

دگر گفت هر کس که والا گمان — برابر بیک خردل اندر جهان

نباشند بجنبش درون جای او — بباید تکبر نبود خوب خو

[illegible]

چه خوش گفت عباس فرخ نهاد — ز ناصر ربو لطف و رحمت گشاد

که زاز و فلق ختم شد بر جهد — گزو هیچ کاری نه کاربست بد

اگر زشت نر فعل بودی از آن — شدی ختم این سوره بیباک زان

دگر گفت آن سید رهبران — که گفتار او هست تعویذ جان

ز جادوگری دست دارید باز — ببندید از کوی دل بلا آز

فلاحی درین دار و در آنمکان — نیابید زنهار ز جادوگران

ازین شیمه هاروت و ماروت بد — بدان تا چه در پیش آمد بلا

ورا این دار فعل نه ازاز زشت — بود ای نکو پیشه والا سرشت

شنو سیرت بوالحسن پاک خو — که از غایت جهد کرد آرزو

بنجز ما که در آمد اندر نظر — ازین ختم شد از قادر به بدر

فرو افتاده بکوه اندرون — که شیران و گرگان بنوشند خون

شد الهام سلطان آن شهر را — که رفتند و گفتند با پیشوا

که بر خود روا داشتی اینچنین — چرا گفت پاسخ طریقت گزین

که چون دل بند برفت آرزو — بدادم بدو گوشمال و سزا

پس از عجز بسیار و الحاح شان — بیاورد فشر اندر ملامان

که شد مرتکب بر چنین زشت کار / بفرمود آن مرشد کامکار

که از بسکه در دیده دارم حیا / شدند مانع از خوردن کلک را

مروت ندیدم که از خویش کم / نمیدانمش زان بهم میخورم

چو بر خود نیفکند مطلق نظر / بدرگاه حق توبه شد آنقدر

که بنمود ظاهر سر برگزین / که وقتی همی گفت آن پاکدین

چو حاجت اگر او خند با خدا / بگو قسم موقوف کردی ترا

که این مطلبم ای الهی برار / وزان پس دعا بت ازان چشم دار

نزیبد که آنکس شود پر غرور / که گویند حمد و ثنایش حضور

خود مایه کو حرص را پرورد / نه هرگز بمقصود خود ره برد

همیگفت آن سرور بی نظیر / که چون میشود آدمی زاده پیر

بجا طور شش حرص گردد جوان / دگر میل پس زلیستن در جهان

چه سختی کند آنکسی در سعیر / که حرص و هوا ادل او اندر خمر

دگر گفت پیغامبر پاک عدیل / که غیر از عمر هر که باشد طویل

بود پنج و نیز گفت آن بشیر / که جز مرتضی فتنه باشد قصیر

بود هر کسی را که بیند حسد / هر آینه در قعر دوزخ رسد

ببرد او طعامی ز الوان مختصر — بحضورش بیاورد آن بختور
فرستاد همیان پر زر بدو — که آنک ز بخشنده نیک خو
بگفتش که این شب او را بتر — که فقر اتکّا را نشاید ترا
کی نیکه وارند بیم و امید — ز تیره شب آرند روز سپید
بپوشند اندر سر خود را بجان — که مغز است پوشیده در استخوان
بگفتی نظام آنکه او را خدا — حقیقت شناسی نموده عطا
که روزیکه در خانه ام فاقه بود — مرا آنکه را شیده از لب گشود
که امروز جهان پروردگار — منم زین سخن شد دلم لاله زار
همیچو استم تا که فاقه رو — نباید که آن عاصمه نیک خو
بگوید همان حرف و خنده باز — خوش رسم و آئین اهل نیاز
که روزیکه تابد بر ایشان بلا — بگویند یارب وظیفه کجا
دگر گفت آن سرور دادگر — که ای مومنان ستوده سیر
نگویم بجنت مکان باد ایا بدار — شود ملتهب نار جای قرار
دگر گفت ای دین گزینندگان — نباشید در زمره مسرفان
هر آنکس که این شیوه را پیش کرد — خدا لطف خوشنود از خویش کرد

گرانمایه گان از رنج و سختی کشید نه چون عشرت هر تن بر وریند
بسازند با فقر و فاقه چنان که با عیش و با ناز دیگر کسان
بگو سامع ای مرد دل هوشیار که اهلان چه کردند سنجیده کار
بشیخ احمد الطایکی پاک زاد که از عاصم اندر جهان رنج کشاد
بیاورد شخصی شبی چند نان به نزدیک آن قدوهٔ کاملان
در آنوقت خادم دو و هشت و چار ببودند حاضر همه فاقه دار
چراغی که بوده نجا نه درون ازینجا نمودند زانجا برون
پس او گفت تا کرده ها بشکنید پراکنده در پیش ایشان نهید
که هر کس گرسنه بود بیشتر بغیر از تکلف خورد بیشتر
پس از ساعتی روشنی چراغ رسید خدا بین همه پارها بر حال دید
که در خاطر هر یک آمد چنین که من در گذر کر نمایم ازین
تنها دل نهاند یاران زیاد همین پاران جمله خورشید بار
به نزدیک آنوقت هم پرور ببی بد نا لبث از کا زین
ازین جمله دل هست پر زور و کار شرافت تا آن حالیان ورع دار
غریبی تهی مایه و بی نوا نجا نه یکا صاحب جاه شد

فرستاده‌ی خالق بی نیاز — ز روی جهالت فرستاد باز

پس آن قوم شد از خدا محترم — گرفته از صخرهٔ بلند رم

دگر را تا زنده والی بداد — برو رحمت آن بخشنده باد

بزرگان که کردند دین را اصول — نکردند و بت پرستی قبول

بهر دل که ره یافت آن جلوه‌گر — بیاورد و بر روی بالا تازه تر

ز یزدان شناسی بسر فکند خور — نکردند در شوق خود ناصبور

غرور و تکبر بیاموخته — تا زو هوا دیده با دام خفته

بسوی دروغ و دغل رهنما — شد از مکرشان اهل یکسر جدا

دگر گفت آن سرور حق پذیر — که چشم جهان شد ز نورش منیر

مریض تشنه نه چیزی خورند — نه آیات قرآن تلاوت کنند

دگر گفت آن برترین مرسلان — که شد لطف یزدان برو بیکران

که از خواب صبح باشند باز — ز بسیار خنده کنید احتراز

که آن بد عمل مانع روزیست — وزین قلب میرد و از حق بریست

ز بسیار گفتن زبان را ببند — بباید که دارد نگه هوشمند

نگفتن جهان حرف بهتر بود — که از گفتن دل پشیمان شود

که ایشان شنوده مبادات آن بد ایشان / که میگفت جز من خدای دگر

نمانند سرانجام رب الجلیل / در آتش بیفکندشان از آن پلید

دگر گفت ای وای بر ممسکان / که دارند ماعون دریغ از کسان

شنو سیرت فتح صاحب نظر / که بوده است در موصل او در آخر

چو در غیبت آن پسندیده خو / بمنزلگه آمد یکی دوست او

پرستار وی را بگفت آنکه کز / زجهدم بباشد بنزد تو زر

بیاور چنین این چو آن زن شنید / بر او کیسه فتح را آورید

چو فتح آمد آن عورت پارسا / بگفتش زیبا همه این ماجرا

بجلدی وی آنکار سنجیده مرد / پرستار را آوردم آنرا که

بفرمود رحمت کند حق ترا / که از سعی تو دوست دارد مرا

زاموال فتح چیزی آید بکار / خرید وضع اهلان عالج تیار

بنزدیک آن مخلص کف کار / درم آن یکی برد پنجاه هزار

بگفتش که ای حق گزین ارجمند / نه چندی کسی را که چیزی دهند

اگر او کند رد آن چیز را / بقول رسول شفیع الورا

بود بد نما این عمل الحنان / که گویا که این شخص ناکار دان

وله عالی

زبان بتیمان نا نبی گفت و بست — نه الود و بس زبد کو انکس بست

دگر گفت آن سید پر خرد — که هر کس اعانت بظالم کند

مر آن بیهنر را خداوندگار — کی رو برو تا بر آید دمار

بکفار انها برو ز شمار — ملایک نمایند ره سوی نار

شنیدم که حجاج از اضطرار — بعبد الله پاک دین آشکار

نمود آنکه من حاجت ظالمان — همیدون هم از بهر تحصیل نان

مبادا که با آن نکوئی طالمان — شود حشر گفت روشن روان

که هستی تو خود ظالم ای بیخرد — هر آنکس که در رشته تا یند داد

بتو میکنند ببینک اندر سفر — بیاد ارش آن فخ باید مقر

دگر گفت آن حاکم حق پذیر — که گر آن بد هست او را نظیر

بت بد سگان سر موذیان — ز ران ببینی گمارند کسی را زیان

بیا ارکه موذی است ای نیکخو — بود بهتر از زیستن مرگ او

شنیدم در حجاج بد روزگار — که جز ظلم دیگر نکرده است کار

جفا بیشه در زشت کردار بد — دلی عالمی زو در آزار بود

ابا جب نظر گفت در حق او — دعائی بکن نیک و آن پاک تن

اگر بیخرد کم سخن از دهان — برآرد بدانندش اهل جهان

که مردیست دانا و صاحب شعور — سخن گوید آنگه که باشد ضرور

کند این عمل عیب‌ها چون هنر — از آن هست مقبول صاحب نظر

دگر گفت السرور مقبلان — که ذاتش شرف بر همه کاملان

نگیرید چیزی ز کس از ستم — که این نخل می‌آورد بار غم

دگر گفت داناترین انام — که در ملک خشک که دانی حرام

کند باز پس مالکش را ادا — به بخشد نهد ار ارض و سما

یکی درجه از نبوت بدو — چه اصلح است این قول ای خوبخو

دل خلق را هر کسی کرد ریش — دریغ است وی بر جان خویش

چه محنت که او را نخواهد رسید — چه شدت که نفسا نخواهد کشید

شنیدم امام احمد و رهی — یکی را که آموختی علم دین

چو او را کمک بد بوار خویش — که در رهگذر بود آن پاک‌کیش

ز صحبت همان لحظه مهجور کرد — مراورا اگر زان کوته‌اندیش مرد

بشد رشته بندگان آنکه — برابر بیک ناحق تنگ بلا

بنزدیک ابلهان صاحب خرد — بود مردم آزار از مار بد

[illegible]

کسی را اگر تا به لب کردی بدو ... بدادی کم و بیش ز اموال او

شنیدی تا بیش دیوی از تیغ سپاه ... یکی قافله را که میرفت راه

بکردند غارت در و هر که بود ... بر پریشان شده رو بهر سو نمود

یکی کیسه پر زر بر او ببرد ... اسیفش تصور نموده سپرد

همانکه همه رخت غارتگران ... ببردند نزد وی که شد شادمان

بپرسید وارثید آن کیسه دار ... که از کیسه خود شدم خاکسار

بفرمود دانای روشن ضمیر ... که آنچه سپردی مرا باز گیر

بگفتند همراهانش چنین ... که در چشم نقدت نیاید چرا ای

جوابیده گفت سنجیده مرد ... که این شخص بر من گمان نیک کرد

منم نیز بسیار امیدوار ... ز درگاه فرماندهٔ کردگار

بگیرم سر انجام از این جهان ... بکردم بمقصود خود کامران

در آخر چو توفیق شایسته یافت ... ز آن کار بر نیک کردن شتافت

بزودی پس در موقعیت [illegible] ... بدانست اسرار ارض و سما

به هر سعیدی که در روزگار ... کند کار شایسته تر از کار

بلطف الهی بود بهره ور ... ز دشمنی را امید چنین شمر سیر

دعا کرد گاهی کارست جهان
نگارندا هیچ جانش ستان

دگر بار حجاج گفتش چرا
تو بر عکس قولم بکردی دعا

بگفتا که هست این دعا گو دگر
ست فزند نیا تو بی زود تر

دم گون آفرینده روز جزا
کنندگم عذاب و عقوبت ترا

یکی را بگفت او که گوید بیا
چه مقدار هستند اسلام را

بگفتش که در مذهب تو سه کار
نباید هر آینه اندر شمار

یکم آنکه با جرم کشتن بشر
دوم آنکه از اجاک کندن شجر

سیم آنکه کردن عمارت خراب
خجل گشت آن بد هنر زین جواب

دگر گفت آن سید محترم
که گویند او را شفیع الامم

بمالک اوای امانت کند
نباید که در وی خیانت کند

ندارد خدا مهر بر خائنان
چنین خوانده شد در کتاب مبین

فضیلت آنکه در ابتدا آن عزیز
زدی بالها تقوی همیکرد نیز

بی نماز را شنیده شاه زنان
رفیقانش بودند فرمان بران

بدین حال با صوم بودی مدام
رساند گهر لیل را در قیام

نه اینک نمودی تا آن کاروان
که بودی درو حافظانش زبان

یکی از امام غزالی چنین ‌ بپرسید کای عالم پاکدین

چگوئی تو در شان علم نجوم ‌ که این علم نیکست یا هست شوم

بگفتا سوی قبله بشناختن ‌ ز انجم بود فرض بر مرد و زن

بدان واجب ار دانی این نکته راست ‌ ز گردیدن مهر وقت صلوة

بود مستحب این قدر نزد ما ‌ که از کاهش خود بگردد هوا

همه کار از کشتی و رخت آن ‌ تجنب نمودن تو مکروه دان

بسیار کان حق و باطل مگو ‌ بود بدعت این گفتن ای خوبجو

کواکب پرستیدن ای نیکور ‌ بر آیینه کفر و ضلالت شمر

هزار و دو چار انجم مهر و ماه ‌ دگر هفت انجم بگردست آگه

از آن جمله چار و سه سیاره اند ‌ ثوابت جز این اند ای هوشمند

بهفت آسمان هفت سیاره دان ‌ دگر راست بالای کرسی مکان

نه سیاره بر عرش و بنات ثابت ‌ از آن چرخ اطلس ورا نام هست

بر اول فلک ماه و برجو بهی ‌ دبیر فلک هست ای برزین

بثالث فلک زهره شد دلپذیر ‌ بچارم فلک هست مهر منیر

بمریخ پنجم فلک شد مقر ‌ ز تقدیر جان آفرین داور

168

امانت اگر کم نبود از آیین — نه تاوان نه بر وی ور اداب دین

کسی عاریت کم نماید اگر — بر و نیز تاوان نه لازم شمر

ز وعده بدارد نگاه از فزون — بکم کردن از عهده آید برون

ور ادا نه عاریت را هلاک — کند ز تو گرفتن بهایت پاک

دگر گفت آنشر و رعا زنان — که از نور او گشت روشن جهان

نه رشوت ستانید از مردمان — نه بدهید رشوت بدیگران

کنید انکه نیکه انگار تا — ز لعنت نگردید هرگز رها

دگر گفت آن مرسل خوش لقا — که رحمت بر و میفرستد خدا

که ای اهل دین وقت بیع و شری — بانصاف سنجید هر چیز را

بوزن اندرون هر که نقصان کند — هر آینه نقصان در ایمان کند

گروه شعیب نبی را خدا — فرستاد زین شیوه بروی بلا

دگر گفت با مومنان نیک دین — که بادا بر و بیشمار آفرین

ز صورت کشیدن و دیدن حذر — نمودن بود خوش نماینده تر

دگر گفت آنکس که بر وردگار — شرف دادش از هر چه کرد آشکار

که کعبه با نجم هر ان زینت خو — بود کفر بی شبهه انکار او

دهم بهر فلک را معطل به پای — بهر اختری کو بکرد و قرین

نشود زان نجوم خاصیت مثل او — ز سیارگان حال گفتم بتو

حمل با اسد هر دو بیند بدهکار — دگر قوس با هم بدان برج نار

شنو ثور و خوشه ز عاله نیز — نباشند جز خاکی ای با تمیز

ترازو و جوزا و هم دلو را — شمر بادی ای مرد نیکو لقا

همان حوت و عقرب و سرطان دگر — بتحقیق گو آبی ای هوشور

جز این هرچه تا گویمت کار هست — بباید که داری ز ران باز دست

در آیینه آن سه هیر حق ببیند — که گوید که کند رزق و نود بینند

کند گرفن محرم و بیند برشت — دگر کبره مرید تا جانش هست

و گر ترک لشغه ذارع کنند — بباید که هر برج او کس چواب

ولی حوت یک فن بیاشد روا — بخوردن درآیی ضربه زوال

کز آن جا نور اکثری خورده تر — بکشتند مخلوق از بام دور

نمودن چو زین پیچ اثر او محال — بود هر قسم ملک ز نهار اینجیال

ملخ را هم آن گونه باید شمرد — که هم او حلال است هم هست خورد

به برجیس سعد اکبری داد جا / نشیمن فلک از دو [illegible] هما

زحل را بهفتم فلک آشیان / تصور بکن بی شک و بی گمان

اسد خانه مهر باشد مدام / سرطان درون ماه دارد مقام

حمل شد و عقرب بهرام جا / جدی و دلو بد بیت کیوان بیا

بنا اسد ثور بیت و میزان زهر / به برجیس قوس بیت و ماهی دگر

بجوزا شده درون و بجوزا قرار / به تیر بیت ای مرد اختر شمار

شرف هست خورشید را در حمل / قمر را بثور و بمیزان زحل

بمریخ ای هست در جدی بیا / بخوشه بدان تیر را هم چنین

سرطان برجیس و زهرا بحوت / بیابند این هم فیض از لاهوت

شرف راس را هست از نیکو / بجوزا ذنب را برابر بدو

ز هر یک مقابل و باخانه نیز / هبوط و وبال است ای با تمیز

همی نیتر اعظم ای باخرد / بدانست نیکو و بالغرض بد

قمر را بر آئینه این ببین بیا / بیاور بخاطر درون عکس این

زحل هست به شنبه نحس کبیر / ولی هست بهرام نحوم صغیر

خوش آن مشتری کو است سعد کلان / همان زهره را سعد کوچک بخوان

[illegible]

گزینند مردم ز مام و پدر — هم از همنشین و ز داخ و پسر
عملهای بیهوده را دست و پا — شهادت نمایند از روز ادا
در آن وقت بر کار و سنجیده کار — بس وی نمایند ای هوشیار
کند خیر و شر هر که اندر جهان — بمثقال ذره رسد اجر آن
در آنگاه پرسد خداوندگار — ز عاصی که در دار فانی چه کار
تراکرده برب کریم — که بخشید جانت بگویید ایشم
که من بر کرمهای تو ای اله — بکردید منور کردم گناه
ظریقت گزینان روشن ضمیر — بگویند حرفی عجب دلپذیر
که زان رو در آن وقت از مرکار — همان رسم خود را کنند اشمار
که عاصی همان اسم بر فیض را — قوی حجت آوا که فقد راه
چو گفتند کفار کوتاه بای — بعیسی بن مریم پاکدین
کسی زنده کرد سام بن نوح را — ندانیم هستی رسول خدا
چو او گفت قم سام نوح پسر — بشد زنده از مرقد اکد بود
نمودند ایشان که این نیست سام — که موسی سپید است آن نیکنام
بو قبکر لعبت است این رنگ مو — نبینند مسیحای پاکیزه خو

17.6

دگر گفت پیغمبر خوب کیش / بفرمان حلال بخش رزاق خویش

که چون زاو بیش نماند زنان / برای الله ندای زغیب آن زمان

که مالک کدام است مر ملک را / چو کو بنده ها هیچ نباشد ندا

دهم باز آید که مالک کیست / که الله واحد و قهار هست

ز پیغمبر آیت گفته بنی ها کان / که هر مومن کاو ز مرد و زن

برهنه بخیزد ز مرقد خیزان / که حیران شده بود با قبا از آن

شنیدم ام موده والاصحاب / سری را بفرمود حلی و فان

که چون من بپوشم قمیص و ردا / که پوشیده ام از بدن کی جدا

کسی را که محتاج باشد بده / تنم را برهنه بتربت بنه

که طوری که داخل در بر دارم همان / بگشتم همان طور رفتن برون

پس آنگه بده خرقه ات در حشرم / ز سبحان برد با زفغان دگم

دگر گفت آن حامی عاصیان / بفرموده حق کدای موقنان

بود دروی جمعی بحشر سیاه / یکی را نماید چو ... ماه

بپسندیدگان کن آفرین / که بادا شما را سعادت قرین

بدانید سختی روز شمار / کس از کسی نپرسد آن روز بار

انزل

ولی یکدگر فرقه بد نهاد ز حشر اند منکر بر بن اعتقاد

که هر شخص چیزی تناول کند تنش را بهر آینه چیزی بود

خورد لحم حیوان را کس اگر از آن لحم را جان داری دگر

خورد پس بحشر اندرون آنکه آن نخیزند الا که شخص از آن

بود کم در ینباب اطلاع فنی پسندیده گویند وجهی خفی

ز آن چیز کعف توانا بده بدان هست مقبول تر این سخن

چنین است در کیش آن ارجمند که بر روی او بار صد دلپسند

کسی چون شود فوت از مال او نمایند تجهیز و تکفین بود

بگیرند پس قرض خواهند کان بود آنچه در قبه اش دیگران

بکیش متین شفیع الانام بدان هر عودات مانند وام

تتمه بمانند هر آنچه از آن بمیراث گیرند زاینده کان

بمادر و دختر و اخت و پسر بگرد از آن هر یکی بهره ور

ز مرد و که زن نصیبی بشو مقرر شده بهر زن را از دو

ز میراث گیرند کان جز پسر ز عصبه لحظه شخصی دگر

بزمود پرسید زین شخص حال   چو پرسیده گفت نیکو مآل

که من سام هستم چو او از قدم   شنیدم بگرد بداد پاک کم

بخاطر درونم تصور چنین   نبد آنکه چه احسان است این

بعیب روشن دل حق پسند   چنین گفت اظهار آن هوشمند

که شد تن ز تلخی نزع روان   نگفته شه زابل هنوز از دهان

بجای گران مایه پاک تن   ز یزدان گزین چند دم زین سخن

نجات کنند آن آمد مکرر مرا   نسیحی همان گونه گردش دعا

همان دم ببود در قبر یار   بجانش بود لطف کارساز نواز

بگا شمه حول روز جزا   شود عاقل آگه ازین ماجرا

گفته است پیغمبر پاک خو   ز وحی که گردید نازل بدو

که هر ما نا شنیده است در این   بروز قیامت نیابد یقین

چه بسیار شدت و خواری خدا   چه مند قرآن بی هنرمند سلا

که داده دانش و هوش یاور بود   بخاطر بلا و اشتباه آورد

که البته از روز آید پدید   بیاورش هر شخص خواهد رسید

بیک فرقه در بدن باید بعقر   ز صد خوف یک زهره باید بدر

[illegible]

مران قادری راست رحمن نام | رحیم است وی بر خواص و عوام

بدانند از صدق و روی یقین | همان رب پاک مالک یوم دین

ز اخلاص او را عبادت کنند | بهر کار ز و استعانت کنند

بگویند ما را ره استوار | نما ای روان بخش آمرزگار

ره راست و صاف دیدوران | که دادی تو نعمت بآن صالحان

نه راه کجی زمره زشت خو | که در هر جا دارند مغضوب او

هم از راه اهل ضلالت امان | بده از نگارنده آسمان

پس از این تمنا از آن کارساز | نخواهند آمین بعجز و نیاز

در آوان آزار خود باد وا | نمودی و کردی دعا مصطفی

شدی وقت سر کردنان مامور | خدا را ای بنده بی بشر

بر انگشت آن ناصح مرشدان | بزد نفس چون گردم تا بکهان

فکندی زنشت سالاذر خنده کبیر | میان نمک آب انگشت خویش

بر آن سوره ناس و اخلاص را | فلق نیز خواندان ره و نیز نما

خداوند مشرق و مغرب شفا | ز لطف و کرم کرد او را عطا

درانجا که اموال خویشیدگان — نماند قسمت بمیراثیان

یتیمی و مسکین از اقربا — کسی گر بیابد باو هم عطا

نماند بجز یکه پروردگار — نمودشان زین ببندند کار

باولاد خود و اولاد داده — بمیراث در دینم همچون اگه

مساوات باشد ز مال پدر — نشاید ازین رتبه یابند سر

دگر هست منظور در وارثان — تفاوت میان صغیر و کلان

اگر وارثان قریب ای سعید — نباشند پس وارثان بعید

ستانند اموال خویشنده را — خدایی است و رکیش خیر الوری

هر آن شخص را هیچ وارث اگر — نباشد در آیین آن دادگر

بود ترکه اش داخل بیت مال — بدان اندرین مسئله قیل و قال

ز کیفیت رفته چنین کس اگر نیز — نباشند ازو ترکه هیچ چیز

اگر قرض بر ذمه او بود — ادا لیس نه بر ورثه لازم بود

جهاندار رحمت بر آنکس کند — که قول پیمبر بجان بشنود

فضیلت چه دارند آن بندگان — که هستند پیوسته رطب اللسان

بحمد و ثنای خداوندگار — که او جمله عالم نمود آشکار

یکی برد نزدیک او یکدرم // که قرض از تو دارم بابو محرم
بپیر سعید کو داده بودم بتو // چو خاطر نیاورد بشنید زو
دگر شخص گفتش که بر تست وام // زهی درهمی گفت خیر الانام
گواه کیست چنین او بر شاهد نمود // عطا کرد چیزی که وی گفته بود
در آنوقت شخصی بآن رهنما // بگفت آنکه او را بود درّه چرا
بناحق زدی گفت آن پاک تن // که درّه تو احباب بر من بزن
پس او گفت آگاه ای رهنمون // نه بر پشت من بود چیزی کنون
تو بر پشت پوشیده پیراهن // نبی پیرهن برکشید از بدن
چو آن مرد مهر نبوت بدید // ببوسید گفت ای رسول مجید
غلط گفته بودم من ای فخر سل // مرادم همین بود ای مقتدا
که مهر نبوت به بینم خدا // نمود از کرم آن شفیع خطا
همه مهر را نام خاتم بود // که از جو فقت این فیض ما حاصل نمود
بدان شکل آن مهر الفت گزین // ز گفتار بعضی کسان اهل دین
که بر پشت بر ضلعهٔ چپ او // با بنوه روئیده بودند مو
یکی فرقه گویند گمان فخر الوقار // همیدانست بر پشت سمت یسار

در آخر چو شد در مرض مبتلا — نکردی دوا و نخواندی دعا

پیمبر سید صدیقه گاهی رهنما — کفتی مختلف وضع خود را دوا

برآمد ز درج دهانش گهر — زکیفیت کنون اینش دارم سفر

بود در آن سید پر خرد — که [illegible] کیسه مارگنجه برد

ز اصحاب شیخ ستوده تبار — که [illegible] بار رحمت هزار

بروح فاتحه خوانده چنین بر دمید — شما داد در روز دو کار رحمید

پیام آور از جانب [illegible] جهان — شفاعت نماینده عاصیان

پیمبر سیدی احوال بیمار را — دوا نیز گفتی تن آزار را

بگفتار آن مقتدای انام — شفا نیست در چیزهای حرام

نه خوش آمدی داغ کردن ورا — بد [illegible] ولا لیکن شفا

همان برترین مخلصان اگر — بمحشر درون عاصیان را پناه

[illegible] آخرینی دوست — مجرد حدیثی از ان [illegible]

بزرگانه چیزی ورا تو گفت — همانا که [illegible] شگفت

که برم ز هر کس که چیزی بجد — بگیرد که آن بار [illegible] نبود

دهد چیزی دیگر کسی [illegible] — شنیدند چنین مردمان [illegible]

زاولاد که سبطین شد هیچگاه | بچنین یکه ممنوع بود از آنکه
بدان کار کرد و بگفتش تمام | ز نعت مراورا بکرد دید نام
بشد هر چه حاصل از او در جهان | طریقت تصور کنندش جهان
بامری که بود مثل اینشتر | حقیقت بدانندش اهل هنر
بران شد بالاتفاق اهل دین | که وقتیکه بیماری آخرین
بآن برتر عارفان رو نمود | ز هجرت سنه عشر و ذی حجه بود
که میرفت آن نیکخواه انام | بسمت مدینه ز بیت الحرام
خوش اتفاق آن سید رهنمون | که هر چند از ره پهلو زبون
همیرفت هر روز در اختیار | بکوشید و دل داشت با کردگار
بماندن و رفتن خود بیرینه دار | جهانبان مراورا چو دلدار اختیار
بسعد بعد رحلت ز دار الفنا | که زین بهتر او راست دار البقا
بگوید بدین فضل امر الکار | همه انبیا را بدل اختیار
که در وقت آخر بتوفیق او | نمودند بر ملک خود آرزو
چو شد صعب بیمار خیر العباد | ز نزدیک در شخص آواز داد
که ای اهل بیت و لئام بشر | اجازت دهید از درایم ز در

چو نفاح نجم را ازانها ن | نمودی ز خوبان و دیگر نشان
نه میراث از کس گرفت و نداد | کسی را گر ازانها نه غایب نزاد
که باغ زان رهبر پاک خو | که اندر فدک بود ما بود او
ز تو یک خبر الف چون طلب | نمود آن پسندیده یکتا لقب
که گفته بت فرمانده بخت ور | که نه و کس نه موجود شد خوبتر
بجز علم میراث پیغمبران | نماند چیزی دگر و از شان
چو وی اینخبر از خلاصه شنید | نزد هیچ حرف و دم در کشید
و رین رسم رمز لب از عاقلان | که پیغام رحمت رسانند کان
ز دل آرزوی متاع جهان | نماند بیرون که مطلق ازان
رها بود فرزندان اولاد را | نگرداند محروم عز و علا
همانی نکته دانسته انبیاشان | نباشند بدخواه آن عارفان
به یکسال جبرئیل یکباره وحی | سراسر بر حسب امر و نهی
بخواندی که از خاطر پاک او | نگردد فراموش چیزی ازو
بقوت در دین عام تنزیل را | مگر زیکره آنکه مطلقا
بقع زحلم خداوند نگار | تلاوت در آن سال که او دو بار

نبی رفت بالاتر از نه فلک | شرف یافت از جن و انس و ملک

دو و ده بماه حول سه و بیست یوم | فزون زان هم هم آن نکو خلق قوم

دو و بیست سال و یک و چار ماه | دگر شش نهم روز با فر و جاه

همانا که آن صاحب احتشام | بشغل رسالت نمود اقتدام

دم شنبه بُد و سیم اجلش بیع | ز هجرت سنه یازده کان شفیع

بحجره درین از مدینه شرافت | که این دار را جای عشرت نیافت

بنقلی دو قرن و یک و چار سال | بدنیا درون بود آن بی‌همال

بگویند بعضی ز رکن دیگران | که آن برتر حق شناسند کان

چهل و بیست و یک عام در روزگار | بسر برد در ذکر آمرزگار

بقول اصح زیست آن محترم | شصت و بالای سه سال نه روز کم

کسی تا ابد زینسان ماندی اگر | بماندی بهر آینه آن راهبر

علی کرد تجهیز و تکفین او | به نهجی که بوده است آیین او

درین کار در کفن و دفن آگاه | وصی بود زان سرور اهل صفا

ولی شیعه دارند این اعتقاد | که بعد آن امام کلی نژاد

ز خیر الخلایق خجسته حضور | وصی مستقل در جمیع الامور

[illegible]

جنان داد پاسخ مر او را بتول — که بس دل که آزار اکنون رسول

جزای عبادت دهد حق ترا — اما نیز بده [illegible] بیچاره را

نبی گفت بنشین ببین گو کیست — که از دیدنش خلق را چاره نیست

ملک چون در آمد زبان بر گشاد — سلام علیک ای مبارک نژاد

بفرمود آن پیشوای هدا — علیک السلام ای امین خدا

بپرسید او با نبی گفت در بیت کیست — برخصت نرفتم جز اینجا و بس

بجای دگر نیز ما بعد ازین — نخواهم علیک گفت بر کس چنین

همانا که او بد قابض الروح بود — که چندین هزار او قبض نمود

و ز او حیات آنچه مقبول — بر آورد اینچنین [illegible] از زبان

که اعلی رفیق است پروردگار — فراوان بر و باد رحمت نثار

چنان گفت صدیقه با گوش هش — که در خاطرم از زمان شد یقین

که با جد اینچنین حرف دگر — نخواهد زد آن عارف بی هنر

چهل و نصف سال و یک چار روز — چو بگذشت از عمر گیتی فروز

برد گوش پیغمبری او در جهان — نشد فانی از جمله پیغامبران

چو پنجاه و ده ساله و چار ماه — دگر با فنه روز شد دین پناه

محمد که او را خداوند کار / عطا کرد فضل و شرف در دو دار

صفاتش نگنجیده اندر بیان / که از غایت افزون بُدست از نشان

کسی را که پروردگار فرستد درود / چگونه توان کرد وصفش نمود

ملایک ز پروردگار جهان / بگویند رحمت بوی هر زمان

بگویید لازم نجاتی و عام / که گویند او را درود و سلام

درود ار کسی میفرستد بدو / جهان آفرین میرساند بدو

درود دیگه نام خفاش اندرست / خورش آینده بسیار بر طبع اوست

درود آنکه یکبار گوید او / با ده چندان بگوید خدا

چنین فضل در کارها در / کجا بیشتر حاصل آن بختور

هر آنکس که در وقت گاه دعا / نخستین درود نبی الوری

بگوید خداوند کار عباد / کند مستجاب ور الله مراد

نیابت نکند آن بدنهار / که خیر است بنمود نام خیر العباد

بگوید ز نوعی سلام و درود / بسی به بود در دلش و باکسی که بود

درود از ان رهبر پاک خو / بگوید کسی ار بعد از نام او

برآید علی آنکه از زبان / که وی زین همه بگذرد شادمان

نمودند امداد آن راهبر — خردمند عباس با دو پسر
که گویند فضل و قثم نام شان — نکو گفت پس سه چارم بدان
همان نیز همچین صالح خبث ور — که او بود مولای خیر البشر
چو گفتند انصار فخر سیر — که در بیعت از ما کسی سازکر
نه داخل نمایند پس بی وقار — بنام ما اندرین کهنه دار
بدین موجب او سی ستوده تبار — در آنجا شدند اما منکر و کار
ابوبکر و فاروق و عثمان دگر — نبودند آنجا ازین رهگذر
که هستند اهل عرب سبب کینی — مبادا که کینی بگیرند بیش
بجز این اولی سید بردبار — خلافت بصدیق شد برقرار
درآمد بدلهای آل النبی — که از بار محفوظ شد شمع دین
بجنب الندا سرور پاک تن — همانا که شد خسته با بیم تن
بجنبین بعا و دل شد زان مقر — که احوال زهرا بگیرد خبر
وزان پاک تن آگهی چون بیافت — که زد دست بر بام گردان شتافت
دگر بار شد دیده اش خون فشان — بگردید مانند عنقا نهان

زانجمله هشتاد باشند زو — در انجا چه اشیا بود فراو

یکی زانک از زمره مومنان — شد اولاد بسیار اندر جهان

بنزدیک خیر الوری ذو الوقار — نیاید بروز جزا افتخار

که چندین کس از صلب و رحم و داود — بدین حنیف تو بید المود

خود او گفت قوم نبی حلیم — یکی و شصت و ده فرقه که حکیم

تو دانست من در اندک زمان — هراینه ده فرقه بیش ازان

از آنها یکی فرقه را از عذاب — بود رستگاری بروز حساب

بجز سنیان هر یکی فرقه را — خیال انکه از نار کفر رها

فقط جفر و بادون او در سقر — باشند و نباشند هرگز بدر

بر آنند اهل سنن جز خدا — بیخچیان نخهند یکی فرقه را

دگر فرقه ها را ز ما بعد آن — بتدریج داخل کنند در جنان

ز فهم کلیم خداوندگار — یکی فاسق و فاجر و زشت کار

چه تدبیر یکی وفا دار رحلت نمود — بخلق خدا ما کسی نو بود

به بخشید و نکفتی نه پرداختند — بنا پاک جانش به بند اختند

همانگه بموسی عصا داد و قار — بیاری پرستار پروردگار

نبرد نبی چون یکی نیک مرد / بیا مدلبش اعزاز و اکرام کرد

نشنید او را مدیث نهانی / ز تو یک بالد شر آن برکنی

بگفتند با همدگر حاضران / که ایا چه کس باشد ای نوجوان

رسول گرامی به ره نما / ز وصفش خبر داد اصحاب را

که در هر شب و روز از نیک کار / درود مرا میفرستد هم بار

هم خوش معجزه داد آن نیکخو / که تا نطفه صورت در کیس او

درانید مردم زبان تازیان / ز کفر و ضلالت نماند نشان

خداوند و خاور و باختر / کند رسم و آیین او مستمر

بود تا زمانیکه لیل و نهار / نباشش تغیر روی از زمین دار

چو پیوسته دینش بماند قوی / همینش حیاتی بود معنوی

درین دار فانی بهر ماه و سال / یکی را کلاهی کند ذو الجلال

که تجدید آن دین حق را کند / غباری رسد او کند صاف تر

بدین محمد هر آنکو نظیر / بیاید به صد نصرتش ای خبیر

شود هر کسی خادم دین او / شود خادم آن نیکو بنده خود

صد و بیست هفت از جمیع الامم / بالسند در حشر بینیش هم

[illegible]

ز گوشش نه غایب شود هیچکس — نباشد بپایان مرادت رسی

بگیتی اگر چه بسی زین بیش و فن — نخواهد کس افتاد در دام من

بگفت آن شنیده کار بد روزگار — گزین رهگذر خاطرت جمع دار

ننایم بهر یک ره مطلب بدی — که ناید ز کس غیر فسق و بدی

بمانند و رفتند از راه او — فراموش سازند معبود را

ز گفتار مکار آن بدسگال — دل از جای رفته بپاید بحال

الا ای نکو پیشه گرویدگان — نمائید کوشش و جهد آنچنان

که اغوای آن رانده از آله — شمارا نگه داشته از ضلالت براه

مبادا که خود اینچنین در درون — شوید از عملهای خود سرنگون

کدامی عقوبت ازین بدترست — که شیطان کسی را کند زیر دست

بگوئید الحمد که پروردگار — نمایید از لطف روز شمار

بآن مجرمان که اندر جهان — محمد و احمد بود نام شان

که با اینچنین نامهای عظیم — نشد شرم مانع که گشتند اثیم

چو ناید بسنده بعد از ایشان جواب — ز الطف گوید با ملایک خطاب

که این مردمان را بجنت برید — بسوی خطیبات شان ننگرید

که امروز یک شخص از قوم تو — بمردست باید که بر نعش او
بشو زود تر حاضر و جای پاک — بده غسل بهتر و کن زیر خاک
بآیین امر چون آن پیمبر شناخت — برحمت جز وی کسی را نیافت
ز روی تعجب رسول کریم — بگفت ای بصیر و لطیف و رحیم
کزین مرد غیر از فجور و فساد — ند الله کسی کار دیگر بیاد
برین این قدر لطف از بهر چیست — شفاعت که اینچنین شخص کیست
بفرمود خلاق کون و مکان — تقاصیر بخشنده عاصیان
که این شخص میخواند توریت را — در او دید نام حبیب مرا
بر و چشم مالید و بوسه بداد — بتعظیم برداشت و بر سر نهاد
ازان عفو کردم گناهان این — کشادم در فیض بر جان این
پس آن برگزین خداوندگار — موافق بفرمان او کرد کار
بوقتیکه فاضلترین عباد — بدیدار خود نام را کرد شاد
سیه نامه شیطان شد اندوهناک — همیریخت بر فرق ناپاک خاک
یکی فتنه انگیز از آل او — چو پرسید حالت نمودش باو
که اکنون کسی آمد اندر وجود — که او کار من سرد خواهد نمود

زفوتی بود ما

چهل سال از عمر وی چونکه گذشت — با او فیض یزدان مدد کار گشت

که تا قبل بعثت ده و پنج سال — بدست آمد این دولت بی زوال

مقرر شده مهر آن بختور — سه صد با چه پنجاه دینار زر

ز تخم فقط جهاند بهره — هنرمند آفاق سنجیده

سه کس در میان آن که با او — همو بید یک دید اندر جهان

یکم عبد عزی و دویم اسد — سیوم خویلد خوب خو بر خرد

پیمبر یکی واسطه پیش ازو — پدید آمده از طلب آن نامجو

که شوهر از آن پیش او گشته بود — ز هر یک یکی دختر آورده بود

بگویند جمعی که پروردگار — بسوی رسول پسندیده کار

فرستاد از لطف گاهی پیام — که از وی به آن زن رساند سلام

شنیدم که بگرفته از مال او — تجارت که سود شگفت بر گو

همانا که اندر دیار عرب — ز تجار چون آن گرامی نسب

در آن عهد دارنده سیم و زر — نبوده شده موجود شخصی دگر

همه مال خود وقف بر مجتبی — پس از عقد بنمود آن پارسا

که از ابر آن رضای خدا — بخشیده مسکین و محتاج را

بروز ازل از سیاهی قلم / نگارید احوال سایر امم

رحیمی که بخشد بما جز مراد / سپید و درخشنده کرد و نهاد

که از گروه سر مرسلان / رقم گشت اندر وی البرج و بیان

مراو را کرم گستر امر کار / نبود مد در روی تخته نگار

گزین قوم از حکم شهنشه خلاف / بدید آید و من نیابم معاف

قلم گفت ای کردگار حلیم / سمیع و بصیر و قدیر و حکیم

ترا ز بیخی جهان بیشتر / بر این قوم دانستمی من اگر

برات ان تقاصیر دیگر امم / هر آینه آورمی در رقم

کنند حق تو بر انها کرم / که باشند بر دین ثابت قدم

نتابید از امر معروف سر / نتابید از نهی و منکر حذر

طمع داری از لطف رب الانام / برار از دهم مصطفی را کلام

خدیجه بخواب اندرون در کنار / قمر دید و شد همچو گل در بهار

بگفتند تعبیر دانا دلان / که جفتت شود سرور راستان

همی بود همواره در انتظار / که کی نخل امید آید ببار

معروف

زانست معروف همت بری — که تا کس شوم غیر تو همنشین

بشد وحی نازل بآن ذو الوقار — که او هرچه دارد تمنا بر آرد

بهشت و چهارم عام بعثت مرا — که لبس آرزو داشت یزدان بولد

بشکرانه این برگزیده بسیر — بسر برد چندی ازین بیشتر

سه و بیستم عام هجری باد — بگشته اجل ناگهان رو برو

بکم سال هجرت ز لطف اله — بشد عائشه همدم دین پناه

نکاحش ولی قبل ز آن سال — ببشش کلی باکلای خصال

از آن پیش نقشش ملک دلق و گفت — نبی را که کن ابتغا زن تو جفت

بقول مجاهد بالصد و رم — بشد مهر آن برگزیده شیم

همانا که آن مهربان عوام — ز فانی بار کرد بعد از حد عام

نشد غیر آن برگزیده سبیر — ز نی باره جفت خیر البشر

نکو طینت از صلب صدیق بود — ور ام رومان تولد نمود

چو بود آن گرانمایه خورد سال — فرستاد فاروق ذو الجلال

بُد لعبت او بلعب ولهو بدو — که مشغول و خورسند بکرد و وارو

پس از براهیم و گفت دلیر ازو که جاجلت شفیع البشر

و هم سال بعثت سفر برگزید ز گیتی که در وی وفا را ندید

روانش ملک سوی فردوس برد نفس را بپیغمبر قدس سپرد

بجای حیات و زنا بود آن دعا کرد او را خبر رهبران

نخستین نماز جنازه برو ادا کرد پیغمبر پاک خو

ازان پس بفرمان بیکس نواز نشد فرض بر اهل دین این نماز

ازان جوز نان کا خلاطی برو همیشه نشستندی اگر بعد ازو

کسی آمدی سرور مرسلان شفقت نموده شدی همزبان

همانا که تا بود اندر جهان نشد میل او را بدیگر زنان

پس از فوت او بوده پر حیا بکرد بد نکوحهٔ مصطفی

ز نسل نوا آمد آن نغز خو که سرور نهم کس جد از پدار

بجوانیکه زمعه او را بوده نام مران عاجمه سال تولد نمود

بگویند چون بیوه بود او پیام وز ستا در روزی شفیع الانام

که گوئی اگر با یکی شخص جفت بکرد انمت عالجه زان بگفت

مرا کرد او

زبس کز زبانش نیاید زبان | کز اینهم حلال دانسته ام اهتمان

که بر هر زنی جمله اعضای تو | رسیدند کنار حرم رنج برد

شود محرق این حرف راز نهار | بدان ای رسول خدا استوار

چه لب با سخنیده و چهره دگر | بگفتش که ای سرور راهبر

چو زاینده گان تر آنا هوا | نگهداشت سالم خدا از خطا

چگونه روا داد آن کردگار | که محبوب تو گفته زشت کار

ز عثمان جوان سرور مرسلی | بپرسید او داد پاسخ چنین

که طلب تو از لطف پروردگار | نبوده است معدوم ای نامدار

مبادا که بر روی کسی پا نهد | نفرشش تو کس را کجا جا دهد

بگفتا که ای ازدها کون نیاید (نیازد) | تو وقتی ادا می نمودی نماز

چو نعلین خود بر کشیدی ز پا | تتبع نمودم همه ای رهنما

بگفتی مرا گفت آمرزگار | که نعلین ناپاک داری برار

چرا کارگاهی تو نعلین پاک | نبوده است پوشیدنش هیچ باک

چنین گاه ها را که ای پیشوا | بتو میکند وحی نازل خدا

رکوع تو ظاهر شدی کر خطا | همان لحظه آگاه گردی ترا

چهارم سنه بود او در سفر | بهمراه پیغمبر نامور
چو لشکر ز منزل الهی شد روان | شتر بردند یک او ساربان
برای قضا حاجت او رفته بود | نگهبان ناقه تصور نمود
که در هودج او هست اشتر براند | نکو خصلت اندر بیابان بماند
چو صفوان بن معطل آنجا رسید | مر او را در آن جا تنها بدید
بگرداند بر ناقه خود سوار | بیاورد در پیش عالی وقار
جمیله و حسان و مسطح دگر | و علی باز عبدالله بد سیر
نمودند این چار کس افترا | که زره و را و صفوان را در خلا
نبی گشت آگاه چون زین خبر | بغم آلوده گردید و آشفته تر
باصحاب خود باز گفت این سخن | بگفتند این نکته با او زمن
ز تو باید این عیب را لا بدید | چو اصلح خدا الله نباید شنید
چه خوش گفت فاروق والا سیر | که تزویج حرفست این سر بسر
بکس بود چو در عزت قرار | چو هرگز نمیگیرد ای بختیار
نخواهد پسندید خود آفریج | که با جفت تو کس بگرد دریغ
بگویی چنانی گفت آن نکته دان | که بر هر چه دست تو ای مهربان

راسم اکرامی عالم

همیکرد بی تابیی و میگریست — ابو بکر پرسید کین صورت چیست

بگفتند صدیقه را مردمان — نمودند تهمت بنالد ازان

بفرمود کو بند او را مثال — نباید که در خاطر آری ملال

یقین است اندر ضمیرم چنان — که یزدان کند عصمتش را عیان

ز گفتار داتش تا صبح شد خوار — بگفت ای خدا رحم بکن بر نگار

همان مادرش گفت کای جان من — بشوهر نه محبوبه شد هیچ زن

که از کینه انباز و خوبان او — بکردند بهتان تهمت بدو

حمنه که او خواهر زینب است — چه آید ازو غیر تهمت بد است

ز آلودگی دامن او هست پاک — ز بند گفتی حاسدان نیست باک

هویدا شود راستی عاقبت — میاور غم و غصه اندر دلت

دران چند روزی که ابن افتراک — نمودند جهال خیر الوری

همی بود مغموم لیل و نهار — نمی آمدش وحی پروردگار

شب و روز صدیقه از التهاب — برخساره میریخت از دیده آب

بیامد که آن مادر مومنان — ده آیه فرستاد جان آفرین

همان تهمت او را بکی مژده بخش — که مقدارش از همگنان برفزود

182

همه گوشش بر افترا ای جوان	مکن خاطر عاطرت را حزین

بتقریر خصمی گفت حیدر جواب	کز او خوب بیزاری مکن ای کامیاب

از آنجمله صدیقه خاطر گران	همی بد است با آن مه عالمان

چو ایوب روشن دل و کاردان	شنید این سخن برکشید از زبان

که کوتاه بینان مایه فساد	بگوید این افکها از عناد

دروغ صریح است ای پاک خو	نگفته ست این عیب جاری ازو

یکی وقت صدیقه را مصطفی	بفرمود گرگه باشی خطا

بکن توبه وز خدا عذر خواه	که از رحمت عفو سازد گناه

بگفتا که قول من ای تاجدار	تو هرگز نخواهی نمود اعتبار

بگویم چرا این حرف جزئی دگر	که یوسف بگفت از فراق پسر

زدم دست بر دامن اصطبار	معونت همی خواهم از کردگار

خدا هست شاهد بر احوال من	دهد شاهد آگاه هست زین سخن

حفصه جان مضطر گشته بود	که در حال یعقوب یوسف نمود

سرانجام از غصه رنجور شد	شفا از تن پاک او دور شد

اجازت گرفت از کریم البشر	سراسیمه آمد بسوی پدر

که آن زوجه چشمش ملال آرام — بدیدی بر بدی دل جو لبش

نگاهش در حجره زان بیک خو — بشد کم نه پیدا شد از جستجو

چو داخل در آن حجره شد مجتبی — ز نور رخش یافت کم گشته را

نکو دید بوده لب شه نهاده خو — ببخشید چون نوبت خود بدو

پیمبر از آن زوجه گردید شاد — بجنت بشارت مر او را بداد

رسول از صفیه چو آزرده شد — از آن هم رخ پاکش افسرده شد

بصدیقه گفت ای مه نوریان — نبی نکو کینه بر من از آن

ز ای نکوخواه غمخوار من — ببخشم ترا نوبت خویشتن

شب نوبت او بر مقصدی — چو صدیقه بشد گفت آن رهنما

ترا نیست نوبت چرا آمدی — غلط گفته بر خطا آمدی

بگفتا کسی را که پروردگار — بخواهد بفضل خود بی شمار

صفیه هر آنچه بدو گفته بود — بآن افضل الانقیا وا نمود

بگو شنودی او رسول خدا — از آن غم زده گشت خاطر صفا

صفیه بگردید ممنون ازو — عطا کرد آن نوبت خود بدو

بغایت ز لطف حق باو حام بود — که بر بسترش وحی میشد ورود

183